

فهرست کتاب مستطاب تنوی مولوی معنوی قزاق

موضوع کتاب	موضوع کتاب	موضوع کتاب	موضوع کتاب
۲. شرح کتاب حکایت بادشاه و عاشق شدن بر کزیک	۵۷. طلب کردن امت مسلمین علیه السلام و طلب زکوة و انفاق	۹۱. رحیم و خیر از دنیا دادن خرگوش	۳۲. قبول کردن نصاری که وزیر در
۳. حکایت بادشاه و عاشق شدن بر کزیک	۵۸. در بیان حکایت پهلوان خشت که انفرقین احدین سید	۹۲. هم در بیان حکایت خرگوش را خیزد و رفتن پیش شیر	۳۳. متابعت نصاری وزیر وجود
۸. حکایت پهلوان خیر که کزیک بر بادشاه	۵۹. در بیان حکایت پهلوان خشت که انفرقین احدین سید	۹۳. رسیدن خرگوش شیر و خشم بر وی	۳۴. قصه دید و بنای پهلوانی را
۱۰. از خداوند و التوفیق و رحمت توفیق و رعایت ادب	۶۰. جنگ و فرار و پهلوانی که کزیک کشیدن بر سر هرگز	۹۴. خدایت خرگوش و شیر و پهلوان کردن بر سر هرگز	۳۸. در ترفیع متابعت ولی مرشد
۱۲. ملاقات بادشاه بان ولی که در خواش نمودند	۶۲. تعلیم صحنه صحنه علی الله علیه السلام که کزیک کشیدن بر سر هرگز	۹۹. جواب گفتن شیر خرگوش را و دادن شدن با او	۳۹. بیان حسد وزیر
۱۳. مردن بادشاه آن طیب را بر سر پهلوان	۶۳. حکایت پهلوان خیر که کزیک کشیدن بر سر هرگز	۱۰۰. قصه دید و بنای پهلوانی را	۴۰. نوم کردن حاکمان نصاری که کزیک کشیدن بر سر پهلوان
۱۴. حکایت پهلوان آن که از بادشاه آن کزیک کشیدن بر سر پهلوان	۶۵. آتش کردن بادشاه و دولت نهادن پهلوانی را	۱۰۱. قصه دید و بنای پهلوانی را	۴۱. بیچاره فرستادن شاه چنان وزیر
۱۹. در بیان آن که کزیک کشیدن بر سر پهلوان	۶۶. آوردن بادشاه و دولت نهادن پهلوانی را	۱۰۲. طعن زدن زار و دعا ای هر چه	۴۲. بیان و داد و ده امیر سبط انصاری
۲۰. کزیک را پیش بادشاه	۶۸. انداختن مردان خوشن را در آتش	۱۰۳. جواب گفتن به پهلوان زار را	۴۳. تعلیم وزیر در حکام انجیل
۲۱. فرستادن بادشاه و روانی بر سر پهلوان و زنگ	۶۹. کزیک کشیدن آن که نام پهلوانی را در آتش	۱۰۴. قصه دید و بنای پهلوانی را	۴۴. بیان که اختلاف و صفت و حق و نه حقیقت
۲۳. در بیان آن که کزیک کشیدن بر سر پهلوان	۷۰. عتاب کردن آن بادشاه و پهلوانی را	۱۰۵. پادشاه کشیدن خرگوش را و شیر کردن زرد که جاده رسید	۴۵. در بیان خسارت وزیر درین کمر
۲۵. حکایت پهلوانی که درین طوطی در دوگان	۷۱. جواب ادب آتش بادشاه و پهلوانی را	۱۰۸. پرسیدن شیر از سبب پادشاه کشیدن خرگوش	۴۹. بر گفتن وزیر که کزیک کشیدن بر سر پهلوان
۳۰. حکایت پهلوانی که درین طوطی در دوگان	۷۲. قصه دید و بنای پهلوانی را	۱۰۹. نظر کردن شیر پهلوان و کزیک کشیدن خرگوش را	۵۰. دفع کردن وزیر بر پهلوان خرد
۳۱. حکایت پهلوانی که درین طوطی در دوگان	۷۳. ملاقات بادشاه و پهلوانی را	۱۱۲. مزدور کردن خرگوش سوزی پهلوان کشیدن پهلوان را	۵۱. کزیک کشیدن مردان پهلوانی که کزیک کشیدن بر سر پهلوان
۳۲. قبول کردن نصاری که وزیر در	۷۴. بر جستن آتش پهلوان را و ملاقات شدن	۱۱۳. جمع شدن پهلوان سوزی خرگوش و ملاقات شدن او را	۵۲. جواب گفتن وزیر که کزیک کشیدن بر سر پهلوان
۳۳. متابعت نصاری وزیر وجود	۷۵. بیان توکل و کزیک کشیدن پهلوان آن شیر را	۱۱۴. پهلوانی که کزیک کشیدن پهلوان را که کزیک کشیدن پهلوان را	۵۴. ملاک کردن پهلوان وزیر که کزیک کشیدن بر سر پهلوان
۳۴. قصه دید و بنای پهلوانی را	۷۶. جواب پهلوانی که کزیک کشیدن پهلوان آن شیر را	۱۱۵. تفسیر چنان که کزیک کشیدن پهلوان را که کزیک کشیدن پهلوان را	۵۵. نوید کردن وزیر پهلوان را از دفع غلوت
۳۸. در ترفیع متابعت ولی مرشد	۷۷. تزیین نهادن پهلوان توکل را و کزیک کشیدن پهلوان آن شیر را	۱۱۶. آمدن سوزی که کزیک کشیدن پهلوان را که کزیک کشیدن پهلوان را	۵۶. پهلوانی که کزیک کشیدن پهلوان را که کزیک کشیدن پهلوان را
۳۹. بیان حسد وزیر	۷۸. تزیین نهادن پهلوان توکل را و کزیک کشیدن پهلوان آن شیر را	۱۱۷. به بیند و بیند او را که کزیک کشیدن پهلوان را که کزیک کشیدن پهلوان را	۵۷. کشتن وزیر خیر را در غلوت
۴۰. نوم کردن حاکمان نصاری که کزیک کشیدن بر سر پهلوان	۷۹. تزیین نهادن پهلوان توکل را و کزیک کشیدن پهلوان آن شیر را	۱۱۸. یافتن سوزی که کزیک کشیدن پهلوان را که کزیک کشیدن پهلوان را	
۴۱. بیچاره فرستادن شاه چنان وزیر	۸۰. تزیین نهادن پهلوان توکل را و کزیک کشیدن پهلوان آن شیر را	۱۱۹. پیدا شدن سوزی که کزیک کشیدن پهلوان را که کزیک کشیدن پهلوان را	
۴۲. بیان و داد و ده امیر سبط انصاری	۸۱. باز تزیین نهادن پهلوان توکل را و کزیک کشیدن پهلوان آن شیر را	۱۲۱. سوال کردن سوزی که کزیک کشیدن پهلوان را که کزیک کشیدن پهلوان را	
۴۳. تعلیم وزیر در حکام انجیل	۸۲. مقرر شدن تزیین پهلوان توکل را و کزیک کشیدن پهلوان آن شیر را	۱۲۲. اضافت کردن آدم علیه السلام آن که کزیک کشیدن پهلوان را که کزیک کشیدن پهلوان را	
۴۴. بیان که اختلاف و صفت و حق و نه حقیقت	۸۳. انکار کردن پهلوان توکل را و کزیک کشیدن پهلوان آن شیر را	۱۲۳. بر ملاقات و ملاقات کردن پهلوان توکل را که کزیک کشیدن پهلوان را که کزیک کشیدن پهلوان را	
۴۵. در بیان خسارت وزیر درین کمر	۸۴. جواب گفتن پهلوان توکل را و کزیک کشیدن پهلوان آن شیر را	۱۲۴. من	
۴۹. بر گفتن وزیر که کزیک کشیدن بر سر پهلوان	۸۵. اعتراض پهلوان توکل را و کزیک کشیدن پهلوان آن شیر را	۱۲۵. تفسیر و موعظه حکام بنام کزیک	
۵۰. دفع کردن وزیر بر پهلوان خرد	۸۶. باز جواب دادن خرگوش پهلوان را	۱۲۸. سوال کردن سوزی که کزیک کشیدن پهلوان را که کزیک کشیدن پهلوان را	
۵۱. کزیک کشیدن مردان پهلوانی که کزیک کشیدن بر سر پهلوان	۸۷. ذکر آتش خرگوش و میان فطیت منافع و دش	۱۳۰. بیان برادران یک مجلس است که کزیک کشیدن پهلوان را که کزیک کشیدن پهلوان را	
۵۲. جواب گفتن وزیر که کزیک کشیدن بر سر پهلوان	۸۸. باز جستن پهلوان توکل را و کزیک کشیدن پهلوان آن شیر را	۱۳۲. قصه دید و بنای پهلوانی را	
۵۴. ملاک کردن پهلوان وزیر که کزیک کشیدن بر سر پهلوان	۸۹. منع کردن خرگوش پهلوان توکل را و کزیک کشیدن پهلوان آن شیر را	۱۳۳. هنگام رفتن تجارت	
۵۵. نوید کردن وزیر پهلوان را از دفع غلوت	۹۰. قصه دید و بنای پهلوانی را	۱۳۴. قصه دید و بنای پهلوانی را	
۵۶. پهلوانی که کزیک کشیدن پهلوان را که کزیک کشیدن پهلوان را	۹۱. زیارت تامل و یک گس در قبه	۱۳۵. دیدن پهلوانی که کزیک کشیدن پهلوان را که کزیک کشیدن پهلوان را	
۵۷. کشتن وزیر خیر را در غلوت	۹۲. قصه دید و بنای پهلوانی را	۱۳۶. تفسیر و موعظه حکام بنام کزیک	
	۹۳. کزیک کشیدن پهلوان توکل را و کزیک کشیدن پهلوان آن شیر را	۱۳۸. تعلیم پهلوانی که کزیک کشیدن پهلوان را که کزیک کشیدن پهلوان را	
	۹۴. کزیک کشیدن پهلوان توکل را و کزیک کشیدن پهلوان آن شیر را	۱۳۹. کزیک کشیدن پهلوان توکل را و کزیک کشیدن پهلوان آن شیر را	

المباني كثيرة المعاني والسنن ومعتمدين ومكان الروح من جسدها وخبرها
عبارت بسیار معانی برای طلب کردن بهتر من و تکیه بر من و اعتماد بر من و بهای روح از حق من و زنجیره

فروم و امانت خدامان خلق او و برگزیده او در آفرینش او داند زراست او از برای پیغمبر او و رازهای او نزد

محمد بن حسن البصري المصراوي أخى ترك أبو يزيد الوقت جيداً لكان صديقاً

سید بن صدیق است و بنود و اجداد او دوازدهمین رومی الاصل نسبت کرده اند و بنویسند که برادران بانی

و بر این اثر او نیست که انداخته است آفتاب بر روی چادر خود را و ادعا می‌کند که خورشید استارگان

گروه سالان و پیشه‌داران بیش گاه در چمنان تا وقتیکه طلوع کرد تا در آن کتاب بگردند تا باشد جای پناه برآید

ضار الملوک تحت الاطمار اشراف القبايل اصحاب الفضائل انوار الدلائل

وَحَدَّثَنَا اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ عَلَيْهِ وَعَشْرَتُهُ الطَّاهِرِينَ + وَحَسْبُنَا
 اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ يَا خدایا تو را خدا باد بر سر دار ما که نخست و برادر و داد و ستعلقان او که ما را یار کنند و کافیست بر ما

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

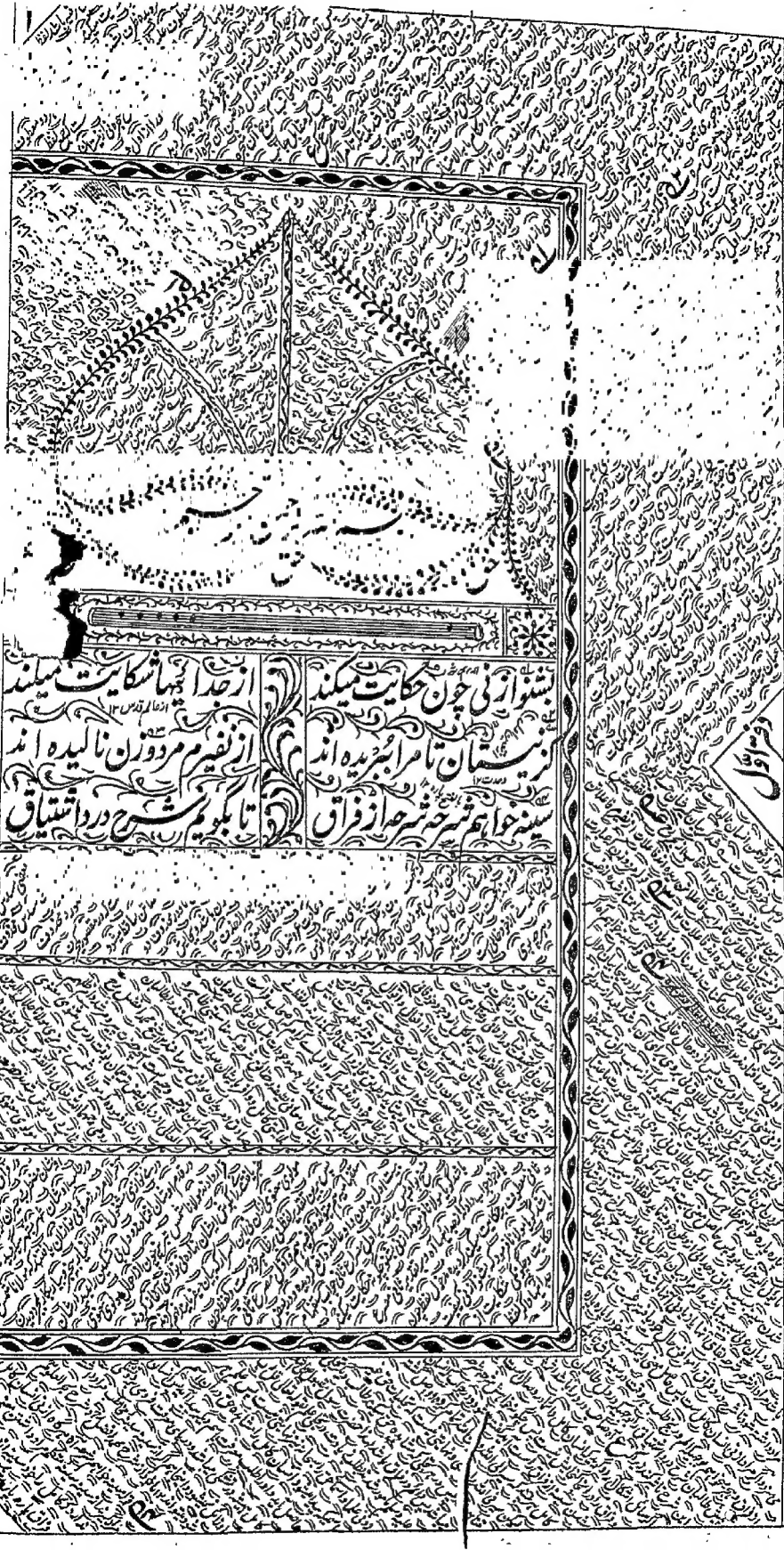
Acc-1819
بِزْمَانِ عِيدِ دُؤَالِ شَیْبِ

891.513
P. 1000
C



از اتمام محمد عبدالحید

مَطْبَعُ مَحْمُودِی قَاعِ کَا بَنُورِی کَرْدِ



بشنو از می چون حکایت میکند
از جدا پنجه شکایت میکنند
ز نیکوستان تا مر ابریده اند
از نفی هم مردوزن نالیده اند
سینه خوارم شمر خسته از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

نکات و از

مقتول

ہر کسی کو دور ماند از اصل خویش
 من بجز جھنجھٹے نالان شرم
 ہر کسی از ظن خود شایا من
 سر من از نالہ من دور نیست
 تن رجاں جان ز تن مستور نیست
 آتش شہر این بابک نامی نیست باد
 آتش کمان کاغذ نے قناد
 نے حریف ہر کہ از یا ہی برید

باز جوید روزگار و وصل خویش
بجست بدجالان و خوشحالان
از درون من جست ^{از دلی} از من
لیک چشم و گوش را آن نورست
لیک کس را دید جان و دستورست
بهر که این آتش نثار دوست باد
جوش عشق ست کاندے قفا
پر دایش کرد باکے مادرید

نقد حال خویش را گریه بریم
 این حقیقت استنوا گوش دل
 فهم گرد آرید و جان را ره دهید
 بود شاهی در زمانه پیش ازین
 اتفاقا شاه شد روزی سوار
 بهر صیدی میشد اندر کوه و دشت
 یک کبک دید او بر شاه راه
 چون خرید او را و بر خوردار شد
 آن کی خواشت پالانش نبود
 کوزه بودش آب می نامد بدست
 شه طبعیان جمع کرد از چپ مرست
 جان من سهل است جان جانم اوست
 هر که درمان کرد و مر حبان مرا
 جمله گفتندش که جان بازی کنیم
 هر یک از ما مسیح عالمی ست
 لر خدا خواهد گفتند از بطور

هم ز دنیا هم ز سعبه بر خویم
 تا برون آئی بجای زاب و گل
 بعد از آن از شوق پا در ره نهید
 ملک دنیا بودش و هم ملک دین
 با خواص خویش از مهر شکار
 ناگهان در دام عشق او صید گشت
 شد غلام آن کنیزک جان شاه
 و او مال و آن کنیزک را خسرید
 آن کنیزک از قضا بیمار شد
 یافت پالان گریخت خردا در بود
 آب چون یافت خود کوزه شکست
 گفت جان هر دو در دست شماست
 در دمنده و خسته ام در دام اوست
 برو گنج در و مر حبان مرا
 فهم گرد آریم و انبازی کنیم
 هر ارم را در گفت ما مر همی ست
 پس خدا بنمود شان عجز بشر

نقد حال خویش را گریه بریم
 این حقیقت استنوا گوش دل
 فهم گرد آرید و جان را ره دهید
 بود شاهی در زمانه پیش ازین
 اتفاقا شاه شد روزی سوار
 بهر صیدی میشد اندر کوه و دشت
 یک کبک دید او بر شاه راه
 چون خرید او را و بر خوردار شد
 آن کی خواشت پالانش نبود
 کوزه بودش آب می نامد بدست
 شه طبعیان جمع کرد از چپ مرست
 جان من سهل است جان جانم اوست
 هر که درمان کرد و مر حبان مرا
 جمله گفتندش که جان بازی کنیم
 هر یک از ما مسیح عالمی ست
 لر خدا خواهد گفتند از بطور
 هم ز دنیا هم ز سعبه بر خویم
 تا برون آئی بجای زاب و گل
 بعد از آن از شوق پا در ره نهید
 ملک دنیا بودش و هم ملک دین
 با خواص خویش از مهر شکار
 ناگهان در دام عشق او صید گشت
 شد غلام آن کنیزک جان شاه
 و او مال و آن کنیزک را خسرید
 آن کنیزک از قضا بیمار شد
 یافت پالان گریخت خردا در بود
 آب چون یافت خود کوزه شکست
 گفت جان هر دو در دست شماست
 در دمنده و خسته ام در دام اوست
 برو گنج در و مر حبان مرا
 فهم گرد آریم و انبازی کنیم
 هر ارم را در گفت ما مر همی ست
 پس خدا بنمود شان عجز بشر

جان ناله

ترک اشتنا فراموشی است
ای بسا ناورده اشتنا بگفت
هر چه کردند از علاج و از دوا
شربت و ادویه و اسباب او
آن کنیز که از مرض چون موی شد
چون قضا آید طبیب ابله شود
از قضا سرنگین صفر فرو
از بهلیله قبض شد اطلاق رفت
سستی دل شد فزون و خواب کم

نی همین گفتن که عارض لطیست
جان او با جان اشتناست جفت
گشت ریخ افزون حاجت ناروا
از طبیبان بر دیگر آبرو
چشم شاه از اشک غم چون جوی شد
آن دوا در نفع خود مگره شود
روغن بادام خشکی
آب آتش را مدد شد همچو
سوزش چشم دل پر درد و غم

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیز که بادشاه و بیگاه حق تعالی رو
آوردن بادشاه و در خواب دیدن بادشاه آن فی را و حل شکل او

شه عجز آن حکیمان را بدید
رفت در مسجد سوی محراب شد
چون بولیش آمد ز خواب فنا

پا برهنه جانب مسجد دوید
سجده گاه از اشک شه پر آب شد
خوش زبان بکشا و در مرج و ثنا

شاه در مسجد ایستاد و در محراب شد
چون بولیش آمد ز خواب فنا
خوش زبان بکشا و در مرج و ثنا

باز جان خود را فدا کرد و در محراب شد
چون بولیش آمد ز خواب فنا
خوش زبان بکشا و در مرج و ثنا

باز جان خود را فدا کرد و در محراب شد
چون بولیش آمد ز خواب فنا
خوش زبان بکشا و در مرج و ثنا

کامی کینه بخشش ملک جهان
حال ما و این طبعیان سربس
ای همیشه حاجت ما را پناه
لیک گفتی گر چه میدانم - سرت
چون بر آورد از میان جان و ش
در میان گیره خوابش در بود
گفته شده مرده حاجات روستا
چون او ای حکیم حاذق است
در علاجش سحر مطلق را به بین
نخسته بود این خواب دید آگاه شد
چون رسید آن وعده گاه و روز شد
بود اندر منظره مشتهر منتظر
دید شخصی فاضل ^ع پیر مایه

من چه گویم چون تو میدانی بنان
پیش لطف عام تو باش ^{دوست} بدر
بار دیگر ما غلط کردیم راه
زود هم پیداکنش بر ظاهرت
اندر آمد کج بخشایش بجوش
دید در خواب او که پیرے رونمود
گر غریبی آیدت فردا زماست
صادقش دان کو اینج صادقست
در مزاجش قدرت حق را بین
گشته ملوک کنیزک شاه شد
آفتاب از شرق اختر سوز شد
تا به بیند آنچه نبودند سر
آفتاب ^{قضا و قدر} بے در میانه سایه

[illegible][illegible][illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
 وبعد

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
 وبعد

<p>نیست بود و هست بخش خیال توجہ آنے برخیاے بین روان وز خیالی فخر شان و تنگ شان عکس مہر و بان بستان خدمت در رخ مہمان کئے آمد پدید نیک بین باشی اگر اہل غلے از سر و پائش ہی میسر نہ پیش آن مہمان غیب خویش رفت چون شکر گوئی کہ پیوست او کو رُود آن یکے محمودان دیگر شہر آب ہر دو جان بی دو ختن ہر دو ختمہ لیک کار از کار خیزد در جہان از برائے خدمت بندم کمر</p>	<p>میر سید از دو رماند ہلال نیست و ش باشد خیال اندر روان برخیاے صلح شان و جنگ شان آن خیال لائے کہ دام اولیاست آن خیالے را کہ شہ در خواب دید تو حق ظاہر بود اندر غلے آن وئی حق چو پیدا شد ز دور شہ شجائی حاجبان در پیش رفت ضیف غیبی را چو استقبال کرد آن کی لب تشنہ وان دیگر چہ آب ہر دو بجرے آشنا آموختہ گفت معشوقم تو بوستی نہ آن ای مرا تو مصطفیٰ من چون عمر</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله وبعد</p>
---	--	---

از خداوند ولی التوفیق درخواست توفیق و رعایت تواب

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
 وبعد

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
 وبعد

از ادب پرنور گشتت این فلک
بزرگست تاخی کسوف آفتاب
حال شاه و میهمان برگو تمام

وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
شد غزازیلی ز جرأت روبراب
ز آنکه پایا^ن نه ندارد این کلام

ملاقات بادشاه با آن ولی که در خواشش نمودند

شبه چو پیش میهمان خویش رفت
دست بکشاد و کنار آتش گرفت
دست و پیشانی^ش بوسیدن گرفت
پریش پرسان میکشیدش تا بصدور
صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت
گفت ای بدیه حق و دفع^م حج
ان^ی لقای تو جواب هر سوال
ترجمان^ی نه هر چه باریا در دست
مَحَبَّاتِ یَا مَحَبَّاتِ یَا مُرْتَضَا
أَنْتَ مُوَلَّى الْقَوْمِ مِنْ لَاشِئْتَحَى

و

شعر

شاه بود و لیکن بس درویش رفت
همچو عشق اندر دل و جان^ش گرفت
وز مقام و راه پرست^ی گشت
گفت گنج یافتم آفرین صبر
میوه شیرین دهد پر منفعت
معنی الصبر مفتاح الفرج
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
دستگیری هر که یایش در گشت
ان تَغِبْ جَاءَ الْقَضَا صَاقُ الْقَضَا
قَدْ رَفَعَ كَلَامُ لَيْلٍ لَمْ يَنْتَه

بردن بادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او به بیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
قصه رنجور و رنجور سنجواند

دست او بگرفت و برد اندر حرم
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

عقل در شش چو خر در گل مخفت
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 از وی ارسایه نشانه میدهد
 سایه خواب آرد ترا همچون شمس
 خود غریبی در جهان چون شمس نیست
 شمس در خارج اگر چه هست فرد
 لیک آن شمس که شد بندش اشیر
 در تصویر ذات او رگنج کو
 شمس تبریزی که نور مطلق است

در آفتاب

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
 اگر ولایت باید از وی رومتاب
 شمس هر دم نور جان میدهد
 چون بر آید شمس انشعاق القمر
 شمس جان باقیست کور انست
 میتوان هم مثل او تصویر کرد
 نمودش در زمین و مملکت نظیر
 تا در آید در تصویر مثل او
 آفتابست و زانو ارحق است

عقل در شش چو خر در گل مخفت
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 از وی ارسایه نشانه میدهد
 سایه خواب آرد ترا همچون شمس
 خود غریبی در جهان چون شمس نیست
 شمس در خارج اگر چه هست فرد
 لیک آن شمس که شد بندش اشیر
 در تصویر ذات او رگنج کو
 شمس تبریزی که نور مطلق است

عقل در شش چو خر در گل مخفت
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 از وی ارسایه نشانه میدهد
 سایه خواب آرد ترا همچون شمس
 خود غریبی در جهان چون شمس نیست
 شمس در خارج اگر چه هست فرد
 لیک آن شمس که شد بندش اشیر
 در تصویر ذات او رگنج کو
 شمس تبریزی که نور مطلق است

عقل در شش چو خر در گل مخفت
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 از وی ارسایه نشانه میدهد
 سایه خواب آرد ترا همچون شمس
 خود غریبی در جهان چون شمس نیست
 شمس در خارج اگر چه هست فرد
 لیک آن شمس که شد بندش اشیر
 در تصویر ذات او رگنج کو
 شمس تبریزی که نور مطلق است

تو مگر خود مرد ضو^ف نیستی
گفتش پوشیده بهتر بر پاره^{نشد}
خوشت را آن باشد که سر و لبران
گفت مکشوف و برهنه بیخول
باز گو^ی سرار و در مزمز سلین
پرده بردار و برهنه گو که من
گفتم از عریان شود او در عیان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه
تا نه گرد و خون دل جان و جهان
آفتابی کن روی این عالم فروخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو
ایش ندار و آخر از آنخ از گو

نیکو

نیکو

نیکو

نیکو

چون حکیم از این حدیث آگاه شد
گفت ای شه خلوت کن خانه را
کس ندارد گوشش در دایره
خانه خالی کرد شاه و شد بدرون

نقد را از نسیم خیر نیستی
خود تو در ضمن حکایت گوش دار
گفت^{یعنی در آن سخنی دیگر پیدا میشود ۱۲} آید در حدیث دیگران
باز گو^ی قسم مده ای بوالفضل
آشکارا به که نپسان نشودین
می خشم با صدم با پیرهن
نی تو مانع نی کنارت^{نی}
بر تابد کوه را یک برگ کاه
لب بربند و دیده برو و زاین زمان
اندک گرتیش تا بد جمله سوخت
بیش ازین از شمس تبریزی گو
رو تمام این حکایت باز گو

وز درون همداستان شاه شد
دور کن هم خویش و هم بیگانه را
تا پیرسم زین کنیرک چیزها
تا بخواند بر کنیرک اوفسون

دوستان شهر خود را بر شمرد
گفت چون بیرون شدی از شهرش
نام شهری ببردوزان هم در گذشت
خواجهکان و شهر بار ایک بیک
شهر و شهر خانه خانه قصه کرد
نبض او بر حال خود بے گزند
نبض خست روی شرخ و زرد شد
آه سرے بر کشید آن ماهروی
گفت باز گانم آتخاب آورید
در بر خود دشت شده و فروخت
چون زرنجور آن حکیم این بر زیافت
گفت کوی او که امست و گذر
گفت آنکه آن حکیم با صواب
چونکه دانستم که رنجت چیست زود
شاد باش ز فارغ و ایمن که من
من غم تو میخورم تو غم میخور
باش و بان این راز را با کس مگو

باز
شهر دوزان

یش

بعد از آن شهر دیگر را نام برد
در که این شهر بودستی تو پیش
رنگ و روضه نبض او دیگر گشت
باز گفت از جانی و از نان و نمک
نی رگش جنبید و نی رخ گشت نرد
تا بر سید از سمرقند چو رفت
کز سمرقندی زرگر فروز
آب از چشمش روان شد همچو جوی
خواجہ زرگر در آن شهر حمید
چون بگفت این آتش غم بر فروخت
صل آن در دو بلار با زیافت
او سیریل گفت و کوی غافل
آن کینزک را که رستی از عذاب
در علاجت سحر با خواهم نمود
آن کنم با تو که باران با چسمن
بر تو من مشفق ترم از صدمه پیر
اگر چه از تو شه کند بس حبت و جو

قاصدی نبردست کا خبرش کند
 تا شود محبوب تو خوشدل بدو
 چون نہ بیند سیم و زر آن بنیوا
 زر خرد را و الہ و شیدا کند
 زر اگر چه عقل نے آرد و لیک
 چونکہ سلطان از حکیم آنرا شنید
 گفت فرمان ترا فرمان کنم

طالب این فضل و ایشا رش کند
 اگر دو آسان این ہمہ مشکل بدو
 بھر زر گردد ز خان و مان جدا
 خاصہ مفلس را کہ خوش رسوا کند
 مرد عاقل باید اورا نیک نیک
 پند اورا از دل و جان برگزید
 ہرچہ گوئی آنچنان کن آن کنم

فرستادن بادشاہ رسولان را بسم قند با آوردن زر کر

پس فرستاد آن طرف یکدو رسول
 تا سمرقند آمدند آن دو امیر
 کامی لطیف استاد کامل معرفت
 نکات فلان شہ از برای زرگری
 اینک این خلعت بگیر و زر و سیم
 مرد مال و خلعت بسیار دید
 اندر آمد بشا و مان در راہ مرد
 است تازی برست و شادخت
 امی شدہ اندر سفر با صدر رضا

حاذقان و کافیان پس عدول
 و اما وزیرک ۱۲
 پیش آن زرگزشتا ہنشد بشیر
 فاش اندر شہر با از تو صفت
 اختیار کرد وزیر امترے
 چون بیائے خاص باشی و ندیم
 غرہ شد از شہر فرزندان برید
 بخیرکان شاہ قصد جانہش کرد
 خونہائے خویش را خلعت شنخت
 خود بیائے خویش تا سوی لقضا

در خیالش ملک و عز و مہترے

چون رسید از راه آن مردِ غریب

سوی شاهنشاهی پیردس خوش ببار

فردا صبح کے لئے

ہم زانوارع اوالے نبعیرو

نہ گرفتاری مرد شد مشغول کار

پس ہمیشہ گفت گامی سلطان میر

تالیف: میرزا حسن علی خان

مذہب شیش ماہ سے رانندہ کام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت

چون زرخور سے جمالِ اُونماند

چونکہ رشتہ ماہوس ورج زر دلد

وہاں پہنچ کر پتہ لگا۔

تلاوت
آرامی و آری
سپاری و تمال
ادان بود
نجات از قفس

وَأَمَّا الْفُلُ فَأُرْسِلَتْ بِرَحْمَةٍ مِنَّا لِيُبَيِّنَ لَكُمْ آيَاتِنَا فَتَدَارَكُوا أَلَمًا لَّيِّنًا

بسم الله الرحمن الرحيم

گفت عزرائیل رو آر می برے

اندر آورش به پیش شه طبیب

بایسوز و بر سر جمع

سنة ١٠٠٠

کتابخانه عمومی
سنگین ۱۲
زیر کلاو ۱۳
کان چنان در سرم شام بنفشه سفید

بخیر از حالت آن کارزار

آن لنینر را بدین خواجه بدیده

بیماری عیسیٰ و آتش یلغی

انما بصر است آمد آ. و خست تمام

تا بخور و ویش دختر می گذاخت

جان و خست و روپای او نماند

اندر اندک در فل اوسر و سدر

[illegible]

[Faint handwritten notes at the bottom of the page]

محمداً بن محمد بن علي بن الحسين بن علي بن أبي طالب

بسم الله الرحمن الرحيم

گر خضر در حبس کشتی را شکست

وہم موسے باہم نور و ہنر

آن گل سمرخ است تو خوش محوان

اگر یہ بے خون مسلمان کا نام اور

محبی پلیر ز دعرش از مبح شقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود

آن لشی را کش خنین شاه ش

محرر خاصى از براى لطف عام

طریقہ

سے لے کر دریں اہام

یہ بیان بسا اذہم و حیدر جان و ہد
تہ قاسم از خشت میگا محراب و ملک

لا در کمالی و
اصول و
موسی و
در کمالی و
اصول و
موسی و

صدا درستی و شکستِ نغمه‌ست

۳۱ از غصب ظالم محفوظ ماند

شہزادانِ محبوب تو بے پرہیز

مست عقل است و تو مجنونش بخوان
 بهر اکمال عقل حق را مشاهده کرده مست شده است ۱۲

کافر مکر بربدے من نام او

بدلمان لروژ مدیس

حاصل بود و حاصله از آن بود که

سکون و بهر حال بهی سید

که شمع آید لطف مطالعه فرماید

۱۰۰ مشق ۱۰۰ در این غرض و کام

آنچه در و بهجت نماید آن و در

دور دوراً فدا وہ شکر تو نمک

شکریہ کیلئے

فـ بحجـ سـیـلـ و د ا ن ا ن مـیـشـ حـجـام

[illegible][illegible]

به پیشتر آهنگ بگویم قصه
 حکایت بقال و طوطی و مرغ و نخل طوطی و کن و عتر ارض بقال و خوشن و نخل طوطی
 بود بقال و او را طوطی
 بزرگ کان بود و نگهبان کان
 در خطاب آدمی ناطق بود
 خواجه روزی سوی خانه رفته بود
 گریه بر جست ناگه در دکان
 جست از صدر دکان سوی گریخت
 از سوی خانه بیامد خواجه شش
 دید پر روغن دکان و جامه چرب
 روزی که چندی سخن کوتاه کرد
 ریش بر میکند و میگفت لے در یغ
 و شست من بشکسته بودی آن زمان
 پدشیمای دادر هر درویش را
 بچشمه روز و سه شب حیران قرار
 با هزاران غصه و غم گشت خجسته
 می نمود آن مرغ را هر گون شکفت

بود که یارب از بسیار غم
 خوش نو آئی سبز گویا طوطی
 نکته گفتی با همه سوداگران
 در نوای طوطیان حاذق بودی
 در دکان طوطی نگهبانی نمود
 بهر موشی طوطیک از بیم جان
 شیشهای روغن گل را بر رخت
 بر دکان شست فارغ خواجه شش
 بر سرش زد گشت طوطی کل و ضرب
 مرد بقال از دامت آه کرد
 کافآب نعمتم شد زیر میخ
 چون زدم من بر سر آن خوشن زبان
 تا بیاید لطق مرغ خویش را
 بر دکان نبشته بود نویدوار
 کای عجب این مرغ کی آید بگفت
 و ز تعجب لب بدندان میگرفت

[illegible]

دمدم میگفت با او سخن
 بر آمد آنکه مرغ آید بگفت
 جو خلقی سر برهنه میگذشت
 طوطی اندر گفت آمد در زمان
 از چپای کل با کلان آیمخته
 از قیاس خنده آمد خلق را
 کار با کان را قیاس از خود مکیر
 جمله عالم زین سبب گمراه شد
 اشقیای را دیده بینا نبود
 همسری با انبیا برداشتند
 گفت اینک ما بشر ایشان بشر
 این ندانستند ایشان از عما
 هر دو یک گل خورده زنبور و نخل
 هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
 هر دو نی خورده اند از یک آب خورد
 صد هزاران این چنین شباهه بین
 این خورد گرد و پلیدی زین جدا

نماند با حق میگذشت

نماند از آنکه طوطی را

نماند از آنکه زنبور و نخل

تا که باشد اندر آید در سخن
 چشم او را با صورتی که در خفت
 با سر بی مو چو پشت طاس و پشت
 بانگ برورش زد که امی فلان
 تو گمرازه شیشه و عن ریخته
 کو چو خود پنداشت صاحب لقا را
 گرچه ماند در نوشتن شیرو سیر
 کم کسی ز ابدا لحق آگاه شد
 نیک و بد در دیده شان بکیان نمود
 اولیا را همچو خود پنداشتند
 ما و ایشان بسته خوابیم و خور
 هست فرقی در میان بے منتها
 لیک زین شدنش و زان دیگر غسل
 زین یکی سر گش و زان مشک ناب
 آن یک خالی و آن پر از شکر
 فرق شان هفتاد ساله راه بین
 وان خورد گرد و دهم نور خدا

یعنی بیار ۱۲

این خوروزاید همه بخت و حسد
این زمین پاک آن شورست و بر
هر دو صورت گزیم مانند روست
جز که صاحب فوق نشناسد شراب
جز که صاحب فوق نشناسد طعم
سخن را با مجزه کرده قیاس
ساختن با موسی از استینها
زین عصا تا آن عصا فرست
لعنت الله این عمل را در وقت
کافران اندر مرصع بوزینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم
او گمان برده که من کردم چو او
این کند از امر او آن بخت
آن منافق یا موافق در نماز

وان خوروزاید همه شش و حد
این فرشته پاک آن دیوست و دو
آب تلخ و آب شیرین اصفاست
او شناسد آب خوش از شور آب
شهر را ناخورده که داند ز موم
هر دو را بر مگر پندار و اساس
بر گرفته چون عصای او عصا
دین عمل تا آن عمل را بهی نگر
رحمة الله آن عمل را در وقت
آفت آمد درون سین
آن کند کز مرد مبتدع و مبهم
فرق را که داند آن استینه نه
بر سر استینه رویان خاک زیر
از پے استینه آید نه نیاز

و این زمین پاک آن شورست و بر
هر دو صورت گزیم مانند روست
جز که صاحب فوق نشناسد شراب
جز که صاحب فوق نشناسد طعم
سخن را با مجزه کرده قیاس
ساختن با موسی از استینها
زین عصا تا آن عصا فرست
لعنت الله این عمل را در وقت
کافران اندر مرصع بوزینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم
او گمان برده که من کردم چو او
این کند از امر او آن بخت
آن منافق یا موافق در نماز

و این زمین پاک آن شورست و بر
هر دو صورت گزیم مانند روست
جز که صاحب فوق نشناسد شراب
جز که صاحب فوق نشناسد طعم
سخن را با مجزه کرده قیاس
ساختن با موسی از استینها
زین عصا تا آن عصا فرست
لعنت الله این عمل را در وقت
کافران اندر مرصع بوزینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم
او گمان برده که من کردم چو او
این کند از امر او آن بخت
آن منافق یا موافق در نماز

و این زمین پاک آن شورست و بر
هر دو صورت گزیم مانند روست
جز که صاحب فوق نشناسد شراب
جز که صاحب فوق نشناسد طعم
سخن را با مجزه کرده قیاس
ساختن با موسی از استینها
زین عصا تا آن عصا فرست
لعنت الله این عمل را در وقت
کافران اندر مرصع بوزینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم
او گمان برده که من کردم چو او
این کند از امر او آن بخت
آن منافق یا موافق در نماز

و این زمین پاک آن شورست و بر
هر دو صورت گزیم مانند روست
جز که صاحب فوق نشناسد شراب
جز که صاحب فوق نشناسد طعم
سخن را با مجزه کرده قیاس
ساختن با موسی از استینها
زین عصا تا آن عصا فرست
لعنت الله این عمل را در وقت
کافران اندر مرصع بوزینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم
او گمان برده که من کردم چو او
این کند از امر او آن بخت
آن منافق یا موافق در نماز

در نماز و روزه و حج و زکات
 مومنان را برود باشد عاقبت
 گرچه هر دو بر سر یک بازیند
 بهتر یک سو مقام خود رود
 مومنش خوانند جانفش خوش شود
 نام آن محبوب از ذات ویست
 میثم و او و میثم و نون تشریف نیست
 اگر منافق خوانیش این نام ^{دو} نام دون
 گرفته این نام شقاق و زنج است
 زشتی این نام بد از حرف نیست
 حرف ظرف آمد در معنی چو آب
 بحر ^{عظیم} و بحر شیرین در جهان
 و آن که این هر دو نزدیک صلی و ان
 نزد قلب و زنی که در عیار

در نماز و روزه و حج و زکات

در نماز و روزه و حج و زکات

با منافق مومنان در برود و مات
 بر منافق مات اندر آخرت
 لیک با هم مژوزی و را زیند
 هر یک بر وفق نام خود رود
 و منافق تند و پراکش شود
 نام این مغرض زافات و میست
 لفظ مومن جز بی تعریف نیست
 همچو کثر دم می خلد در اندرون
 پس چرا در وی مذاق و زنج است
 ملخی آن آب بحر از ظرف نیست
 بحر معنی ^{عظیم} عتده ام الکتاب
 در میان شان بر رخ لایغیان
 برگزین هر دو و تا اصل آن
 بے محاکم هرگز ندارد اعتبار

در نماز و روزه و حج و زکات
 مومنان را برود باشد عاقبت
 گرچه هر دو بر سر یک بازیند
 بهتر یک سو مقام خود رود
 مومنش خوانند جانفش خوش شود
 نام آن محبوب از ذات ویست
 میثم و او و میثم و نون تشریف نیست
 اگر منافق خوانیش این نام ^{دو} نام دون
 گرفته این نام شقاق و زنج است
 زشتی این نام بد از حرف نیست
 حرف ظرف آمد در معنی چو آب
 بحر ^{عظیم} و بحر شیرین در جهان
 و آن که این هر دو نزدیک صلی و ان
 نزد قلب و زنی که در عیار

ہر کردار جان حسد بندہ محاکات
 آنکہ گفت سہفت قلبک مصطفیٰ
 در دہان زندہ خاشاک کے چمد
 در ہزاران لقمہ یک خاشاک خورو
 حسد و دنیا نروبان این جان
 صحتش این حسد بھوئید از طبیب
 صحت این حسد ز مغموری تن
 شاو جان مریم را ویران کند
 ای خاک جانی کہ در عشق مال
 کرد ویران خانہ حبس گنج در
 آب را ببرد و جو را پاک کرد
 پوست را بشکافت پیکانرا کشید
 قلعہ ویران کرد و از کافرست
 کا ریچون را کہ کیفیت سخت
 کہ چنین مباد و گشت این

مریقین را باز دارند از رشک
آن کسے داند که پر بود از وفا
آنکه آرد که بیرونش نهد
چون درآمد حس زنده بے خبر
حس عقبه نرزد بان آسمان
صحت آن حس بگوید از حبیب
صحت آن حس ز تخریب بن
بعد ویرایش آبادان کند
نیل که در او خانان و ملک مال
وز همان گنجش کند معمور تر
بعد از آن در جو روان کرد آبخورد
پشت تازه بعد از انش بر و مید
بعد از آن بر ساقش صد سحر و سحر
این که گفت از ضرورت یحیی
جز که حیرانی نباشد کار دین

تبعہ از ان ویرائے آبادان کند

۱۰۴

[illegible]

عہدِ عیسیٰ بود و نوبت آن او
 شاہِ احوال کرد در آہِ حسدا
 گفت استا و احوالے را کا ندرا
 چون درون بخت احوال اندر خانہ زدو
 گفت احوال زان دو شیشہ گو گلام
 گفت استا و آن دو شیشہ نیست سو
 گفت ای اعتبار طعن مزین
 چون کی شکست ہر دو شد بہ چشم
 شیشہ یک بود و چشمش دو نمود
 چشم و شہوت مرد را احوال کند
 چون غرض آمد ہنر پوشیدہ شد
 چون دہقاضی بدل شوت قرار
 شاہ از حقد جوہودانہ چہان
 صند ہزاران مومن مظلوم گشت

تکرار
 نفاذ احوال
 زمین

جانِ موسے او و موسے جانِ او
 آن دو دہ مسازِ خدائی را جدا
 رو بروں آرزو تاق آن شیشہ را
 شیشہ پیش چشم او دومی نمود
 پیش تو آرم بگو شرش تمام
 احوالے بگذازد و افزون بہن مشو
 گفت استا زان دو یک اندر شکن
 مرد احوال گرد و از میلان و خشم
 چون شکست او شیشہ را دیگر نمود
 ز ستقامت روح را مبدل کند
 صد حجاب از دل بسوی مدیدہ شد
 کے شناسد ظالم از مظلوم ز آہ
 گشت احوال کا لامان یا ربان
 کہ پناہم دین موسیٰ را و پشت

آموختن وزیر مکر شاہ گمراہ را

آن وزیر دشت گبر و علوہ دہ
 گفت ترسایان پناہ جان کنند
 کو بر آب از مکر بستی گرہ
 دین خود را از ملک پنهان کنند

عہدِ عیسیٰ بود و نوبت آن او
 شاہِ احوال کرد در آہِ حسدا
 گفت استا و احوالے را کا ندرا
 چون درون بخت احوال اندر خانہ زدو
 گفت احوال زان دو شیشہ گو گلام
 گفت استا و آن دو شیشہ نیست سو
 گفت ای اعتبار طعن مزین
 چون کی شکست ہر دو شد بہ چشم
 شیشہ یک بود و چشمش دو نمود
 چشم و شہوت مرد را احوال کند
 چون غرض آمد ہنر پوشیدہ شد
 چون دہقاضی بدل شوت قرار
 شاہ از حقد جوہودانہ چہان
 صند ہزاران مومن مظلوم گشت

جانِ موسے او و موسے جانِ او
 آن دو دہ مسازِ خدائی را جدا
 رو بروں آرزو تاق آن شیشہ را
 شیشہ پیش چشم او دومی نمود
 پیش تو آرم بگو شرش تمام
 احوالے بگذازد و افزون بہن مشو
 گفت استا زان دو یک اندر شکن
 مرد احوال گرد و از میلان و خشم
 چون شکست او شیشہ را دیگر نمود
 ز ستقامت روح را مبدل کند
 صد حجاب از دل بسوی مدیدہ شد
 کے شناسد ظالم از مظلوم ز آہ
 گشت احوال کا لامان یا ربان
 کہ پناہم دین موسیٰ را و پشت

آن وزیر دشت گبر و علوہ دہ
 گفت ترسایان پناہ جان کنند
 کو بر آب از مکر بستی گرہ
 دین خود را از ملک پنهان کنند

گم گشت ایشان که گشتن سود نیست
 شش پنهانست اندر صد غلاف ^{نزد}
 شاه گفتش پس بگوید چیر چسبیت
 تا نمازد در جهان نصراینه
 گفت ای شه گوش و دستم را ببر
 بعد از آن در زیر دار آور مرا
 بر منادی گاه کن این کار تو
 آن گم از خود بران تا شهر دور ^{دند}
 چون شوند آن قوم از من بین پییر
 در میان شان فتنهای فکرم
 آنچه خواهم کرد با نصراشیان
 چون شمارندم این وقت را
 و ز حیل لب برجم ایشان ^{نزد} ای همه
 تا بهست خویش خون خویشتن

نزد

دند

نزد

نزد

تلبیس و زیر با نصرائی

دین ندارد بوی مشک و عود نیست
 ظاهرش با تست باطن برخلاف
 چاره این مکر و این تزویر چیست
 نه بود و این و نه پنهانی
 بنیم بشکاف ^{ظاهر} و لب در حکم مر
 تا بخوابد یک شفاعت گمرا
 بر سر راهی که با مشد چار سو
 تا در اندازم در ایشان شر و شور ^{دند}
 کار ایشان بر سر شوریده گیر
 کار هر من حیران بماند در منم
 آن نمنه آید کنون اندر بیان
 و آنم دیگر گون نغم شان پیش پا
 و اندر ایشان بکنم صد و مدنه
 بر زمین ریزند کوه شد سخن

ای خدای راز دان سید نیم
 و ز تعصبت کرد قصد جان من

پس بگویم من لب نصرائیم
 شاه واقف گشت از ایمان من

خواستم تا دین زشت پنهان کنم
 شاه بولے برد از اسرار من
 گفت گفت تو چو دران سوز نست
 من ازان روزن بدیدم حال تو
 گر نبوی بے جان عیسی چاره ام
 بهر عیسی جان سپارم سزوم
 جان در یغیم نیست از عیسی و لیک
 حیث می آید مرا کان دین پاک
 شکر ایزد را و عیسی را که ما کشیش
 از خجودان و ز جود می رسته ایم
 دور و دور عیسی ست ای مردمان
 کلین شربی دین ظالم بس عدوست
 این نسق میگفت با نصرانیان
 گفت شهر را که می شهمنشه صبر کن

انچه دین اوست ظاهراً آن کنم
 متمم شد پیش شه گفتم من
 اذ دل من تا دل تو روزنست
 حال تو دیدم نوشتم قال تو
 او جودانه بگردے پاره ام
 صد هزاران منتش بر خودم
 و فغم بر علم و نیش نیک
 در میان جا بلان گرد و هلاک
 گشته ایم آن دین حق را رهنا
 تا بزنا رے میانرا بسته ایم
 بشنود اسرار کش او حبان
 می ندانم هیچ دشمن را دوست
 لیک بودش دل بسوی شه کشان
 تا من ایشان را کم از پنج و بن

قبول کردن نصاری مکر و زیر را

چون وزیر این مکر را بر شه شمرد
 کرد با وی شاه آن کاریکه گفت
 از دلش اندیشه را که سر شود
 خلق حیران ماند زان راز نهفت

در این روز که شاه از اسرار من
 برد از اسرار من
 گفت گفت تو چو دران سوز نست
 من ازان روزن بدیدم حال تو
 گر نبوی بے جان عیسی چاره ام
 بهر عیسی جان سپارم سزوم
 جان در یغیم نیست از عیسی و لیک
 حیث می آید مرا کان دین پاک
 شکر ایزد را و عیسی را که ما کشیش
 از خجودان و ز جود می رسته ایم
 دور و دور عیسی ست ای مردمان
 کلین شربی دین ظالم بس عدوست
 این نسق میگفت با نصرانیان
 گفت شهر را که می شهمنشه صبر کن

انچه دین اوست ظاهراً آن کنم
 متمم شد پیش شه گفتم من
 اذ دل من تا دل تو روزنست
 حال تو دیدم نوشتم قال تو
 او جودانه بگردے پاره ام
 صد هزاران منتش بر خودم
 و فغم بر علم و نیش نیک
 در میان جا بلان گرد و هلاک
 گشته ایم آن دین حق را رهنا
 تا بزنا رے میانرا بسته ایم
 بشنود اسرار کش او حبان
 می ندانم هیچ دشمن را دوست
 لیک بودش دل بسوی شه کشان
 تا من ایشان را کم از پنج و بن

قبول کردن نصاری مکر و زیر را

چون وزیر این مکر را بر شه شمرد
 کرد با وی شاه آن کاریکه گفت
 از دلش اندیشه را که سر شود
 خلق حیران ماند زان راز نهفت

کرد رسوایش میان انجمن
 راند او را جانب نصرا نیان
 حال عالم این چنین ست ای سپر
 صد هزاران مرد ترسا سوی او
 اوبیان میکرد با ایشان به راز
 اوبیان میکرد با ایشان قصص
 چون چنان دیدند ترسایانش زار
 او بطا هر و اعط احکام بود
 بهر این بعضی صحابه از رسول
 کوچه آمیزد از آن رض نهان
 فضل طاعت را نه جستندی از او
 موبود ذره ذره مگر نفس
 گفت آن فصله خدیقه با حسن
 موثرگان صحابه جمله شان

چنین

بانی

بانی

متابعت نصارے وزیر جو دورا

دل بدوداوند ترسایان تمام
 در درون سینه مهرش کاشتن

تا که واقف شد بحالش مردوزن
 کرد در دعوت شرمش او بعد از آن
 از حسد می خیزد اینها سرسبر
 اندک اندک جمع شد در کوے او
 سر انگلیون وز تا رو نماز
 دامن از حال واقوال مسیح
 می شدند اندر غم او آشکار
 لیک در باطن صغیریه نام بود
 ملتس بودند مگر نفس غول
 در عبادت و در اخلاص جان
 عیب ظاہر را بجهتندے که گو
 می شناسیدند چون گل از کفرش
 تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن
 خیر گشتندی در آن وعظ و بیان

خواندن ۱۲

پیشینه ۱۲

در طاعت و عبادت ۱۲

خود چه پادشاه قوت تقلید عام
 نائب عیشش می پنداشتند

اوبے درجال یک چشم لعین
 مقولہ ۱۲
 صدمہ ہزاران دام و دامن ہست ای خدا
 مرد مکر و فریب ۱۲
 و مبدم پابستہ دام نوایم
 میرہانے ہر دے مارا و باز
 مادرین انبار گندم می کنیم
 می نیندیشیم ما جمع و خوش
 موش تا اتیار با حقیر زدست
 سدا ۱۲
 اقل ای جان دفع شر موش کن
 بشنوا ز اخبار آن صدر صدور
 گر تہ موشی دزد در انبار راست
 ریزہ ریزہ صدق ہر روئے چرا
 بس ستارہ آتش از آہن جید
 دل ۱۲
 لیک ظلمت یکے در دہان
 میکشد استارگان را یک بیک
 چون غمایت بود با مقسیم
 گبر ہزاران دام باشد در قدم
 در تیش عارف وصال و معنی تہ التیونی

ای خدا فریاد رس نعم لعین
 ماچو مرغان حرص بے نوا
 ہر یکے گریا زو سیم غی شوم
 سوی دامی میردیم اے بی نیاز
 گندم جمع آمدہ گمے کنیم
 کین خلل در گندم است از مکر موش
 وز نقش انبار ما خالی شد دست
 وانگہان در جمع گندم جوش کن
 اخلاص ۱۲
 لاصت لوتہ تم الا بابا حضور
 گندم اعمال چل سالہ کجاست
 بسیار سالہ ۱۲
 جمع مے ناید درین انبار ما
 وان دل سوزیدہ پذیرفت و کشید
 سوزیدہ گریہ ۱۲
 می نہد انگشت بر بستارگان
 تاکہ نفوذ و چراغے بر فلک
 کے بود نیے ازان دزد و لیسیم
 چون تو با ما مے نیا شد هیچ غم
 چین و غم تھا و ایتی لم تے قے نما ہما

ای خدا فریاد رس نعم لعین
 ماچو مرغان حرص بے نوا
 ہر یکے گریا زو سیم غی شوم
 سوی دامی میردیم اے بی نیاز
 گندم جمع آمدہ گمے کنیم
 کین خلل در گندم است از مکر موش
 وز نقش انبار ما خالی شد دست
 وانگہان در جمع گندم جوش کن
 اخلاص ۱۲
 لاصت لوتہ تم الا بابا حضور
 گندم اعمال چل سالہ کجاست
 بسیار سالہ ۱۲
 جمع مے ناید درین انبار ما
 وان دل سوزیدہ پذیرفت و کشید
 سوزیدہ گریہ ۱۲
 می نہد انگشت بر بستارگان
 تاکہ نفوذ و چراغے بر فلک
 کے بود نیے ازان دزد و لیسیم
 چون تو با ما مے نیا شد هیچ غم
 چین و غم تھا و ایتی لم تے قے نما ہما

میل ہر جانے بسوے تن شود
فائق الاصباح اسرافیل وار
روحامے منبسط را تن کند
است جانرا میگرد عاری ز زمین
لیک بہر آنکہ روز آیمند بار
تا کہ نمودش واکشد زان مرغزار
کاش چون اصحاب کفایت این روح را
تا ازین طوفان بیداری مدہوش
اٹھی بسا اصحاب کفایت اندر جهان
یا ثربا او غار با او در سحر و
باز گو کز چسیت این روپوشما

ہر تنے از روح آبستن شود
جملہ را در صورت آرد زان دیار
ہر تنے را با ز آبستن کند
سر النوم او الموت ست این
بر تہد بر پائے شان بند دراز
وز چرا گاہ آردش در زیر بار
حفظ کردی یا چو کشتی فوج را
وار ہیدی این ضمیر و چشم و گوش
پہلوی تو پیش تو ہست این زمان
مہر بر چشم ست و بر گوش چہ سود
ختم حق بر چشمہا و گوشہا

قصہ دیدن خلیفہ بعد ادلیہ را

گفت لیلے را خلیفہ کان توئے
از دگر خوبان تو افزون نیستے
دیدہ مجنون اگر بودے ترا
با خودی تو لیک مجنون بنچو دست
ہر کہ بیدارست او در خواب تر

کز تو مجنون شد پریشان و غمے
گفت خامش چو تو مجنون نیستے
ہر دو عالم بنچیل بودے ترا
در طریق عشق بیداری بدست
ہست بیداریش از خوابش تر

ازین صفت ہر جانے بسوے تن شود
فائق الاصباح اسرافیل وار
روحامے منبسط را تن کند
است جانرا میگرد عاری ز زمین
لیک بہر آنکہ روز آیمند بار
تا کہ نمودش واکشد زان مرغزار
کاش چون اصحاب کفایت این روح را
تا ازین طوفان بیداری مدہوش
اٹھی بسا اصحاب کفایت اندر جهان
یا ثربا او غار با او در سحر و
باز گو کز چسیت این روپوشما
ہر تنے از روح آبستن شود
جملہ را در صورت آرد زان دیار
ہر تنے را با ز آبستن کند
سر النوم او الموت ست این
بر تہد بر پائے شان بند دراز
وز چرا گاہ آردش در زیر بار
حفظ کردی یا چو کشتی فوج را
وار ہیدی این ضمیر و چشم و گوش
پہلوی تو پیش تو ہست این زمان
مہر بر چشم ست و بر گوش چہ سود
ختم حق بر چشمہا و گوشہا
قصہ دیدن خلیفہ بعد ادلیہ را
گفت لیلے را خلیفہ کان توئے
از دگر خوبان تو افزون نیستے
دیدہ مجنون اگر بودے ترا
با خودی تو لیک مجنون بنچو دست
ہر کہ بیدارست او در خواب تر
کز تو مجنون شد پریشان و غمے
گفت خامش چو تو مجنون نیستے
ہر دو عالم بنچیل بودے ترا
در طریق عشق بیداری بدست
ہست بیداریش از خوابش تر

ازین صفت ہر جانے بسوے تن شود
فائق الاصباح اسرافیل وار
روحامے منبسط را تن کند
است جانرا میگرد عاری ز زمین
لیک بہر آنکہ روز آیمند بار
تا کہ نمودش واکشد زان مرغزار
کاش چون اصحاب کفایت این روح را
تا ازین طوفان بیداری مدہوش
اٹھی بسا اصحاب کفایت اندر جهان
یا ثربا او غار با او در سحر و
باز گو کز چسیت این روپوشما

ہر تنے از روح آبستن شود
جملہ را در صورت آرد زان دیار
ہر تنے را با ز آبستن کند
سر النوم او الموت ست این
بر تہد بر پائے شان بند دراز
وز چرا گاہ آردش در زیر بار
حفظ کردی یا چو کشتی فوج را
وار ہیدی این ضمیر و چشم و گوش
پہلوی تو پیش تو ہست این زمان
مہر بر چشم ست و بر گوش چہ سود
ختم حق بر چشمہا و گوشہا

چون بحق نبیدار نبود جان ما
جان همه روز از لکد کوب خیال
نی صفای ماندش نے لطف و فر
خسته آن باشد که او از هر خیال
از دنیا او را کامل
نے چنانکه از خیال آید کمال
دو دنیا بلانہ فزادہ
دیو را چون حور بیند او بجا
مانند عیش
چونکہ تخم فصل را در شوره رخت
نطفہ باشد
ضعف سر بیند از آن وقت بید
مرغ بر بالا پیران و سایہ اش
تفصیل دیگر
ایں صیاد آن سایہ شود
بینجبران عکس آن مرغ ہو است
تیر انداز و بسوے سایہ او
ترکش عمرش تہی شد عمر رفت

هست بیداری چو در بیدان ^{معمود} ما
وز زریان مسود و از خوف زوال
نے بسوے آسمان راه سفر
دارد امید و کنز او مقال
آن خیالش گرد او را ^{وصال و مغفرت} اصد و بال
پس ز شهوت ریز و او با دیو آب
او بخویش آمد خیال ^{آرزو} آرومی گریخت
آه از آن نقش ^{بیدار شد} پدید و نا پدید
میرود بر خاک پیران مرغ و ش
میرود چندانکه بی مایه شود
بنخبر که صل آن سایه کجاست
ترکش خالی شود از جست ^{میرود} مهر
از ویدن در شکار سایه ^{تفت} تفت

سید و سید

در تحریض متابعت ولی مرشد

سایہ یزدان چو باشد دایہ اش
سایہ یزدان بود بندہ خدا
دامن او گیر زو تر بے گمان

وارها نذاذ خیال و سایه اش
مردۀ این عالم و زنده حند
تا بهی از دامن آفت زلال

وَمِنْ غَيْرِ غَيْبٍ لَهُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ بُرْهَانٌ فَاسْتَبِاحُوا

کیست در اظفل نقش اولیاست
 اندرین وادی مروی این دلیل
 روز سایہ آفتابے را بیاب
 رہ ندانی جانب این شور و عرس
 و رخسار گیسو در ترازو رہ گلو
 کوز آدم تنگ دارد از حسد
 عقیبے زین صعب تر در راه نیست
 این جسد خانہ حسد آید بدان
 خان و ما نھا از حسد گرد و خراب
 گر جسد خانہ حسد باشد و لیک
 یافت پاکی از جناب کبریا
 طهر آئینے بیان پاکے ست
 چون کنی بر بے حسد مکر و حسد
 خاک شو مردان حق را نہ بر پا

هر کس که از حسد بینی کند
 بینی آن باشد که او پوی برود
 هر که بویش نیست بے بینی بود
 چونکه بوی برودش که آن نکرد
 شکر کن مرشا که آن را بنده باش
 چون وزیر از رهنر نه مایه مسا

خوشتر
 آن بود
 کان

خوشتر نبی گوش و بے بینی کند
 بوی او را جانب کوئی برود
 بوی آن بوی ست کو دینی بود
 کفر نعمت آمد و بنیش خورد
 پیش ایشان مرده شو پائنده باش
 خلق را تو بر می آرد از نماز

انگشته

فهم کردن حادقان نصاری مکر آن وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر
 هر که صاحب فوق بود از گفت او
 نکتها میگفت او آسمی خست
 بان مشوم غرور دان گفت نکو
 هر که باشد زشت گفتش زشت دان
 گفت انسان پاره ز انسان بود
 زان علی سر مود نقل حایلان
 بر چنان سبزه هر آنکس که زشت
 بایدش خود را بشستن زان حدث
 ظاهرش میگفت در ره چیست شو

زشتی
 شایسته

کرد او اده مکر در لوز میخست
 لذت میدید و تلخ جفت او
 در جلاب قند زهری ریخت
 زانکه باشد ضد بدی در زیر او
 مرده هر چه گوید از ان نیست جان
 پاره از نان یقین هم نان بود
 بر مزابل همچو سبزه است امی فلان
 بر نجاست بی شکلی بنشسته است
 تا نماز سر رض او نبود عبث
 و ز اثر میگفت جانرا هست شو

[illegible]

پیش او در وقت وساعت هر امیر
چون بون کرد آن خسودک جمله را

جان بدادی گرد و سلفه بمیر
فتنه انگشت از مکر و دوا

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر گشته ^{دیکه}
حکماکے ہر یکے نوشتے دیگر ^{نوع}
در یکے را و ریاضت را و جوع ^{نوع}
و رے یکے گفته ریاضت سو نیست
و رے یکے گفت کہ جوع وجود تو
جز تو کل چیز کہ تسکیم تمام
در یکے گفته کہ واجب خدمت است
و رے یکے گفت کہ امر و نہیاست
تا کہ عجز خود بہ پیشم اندران ^{نہیم}
و رے یکے گفته کہ عجز خود مبین
قدرت خود مین کہ این قدرت از تو
و رے یکے گفت کہ زمین و در گذر
و رے یکے گفت کہ عجز و قدرت
از تو ہواے خویش در ہر طے ^{نہیم}

نقش طومار دیگر مسکے ^{۱۲۵۱}
این خلاف آن زیبا یان تالبر
رکن تو بہ کرد و شہر طر جوع
اندرین رہے ^{۱۲۵۱} محاصہ جبر و نیست
شکر باشد از تو یا مبعود تو
در غم و راحت ہمہ مکرست و دام
و رے اندیشہ تو کل تہمت است
بہر کردن نیست شرح عجزیاست
قدرتشان را بدایم آن زمان
کہ فرہمت کردست آن عجز مین
قدرت تو نیست او دان کہ نیست
بت بود ہر چیز بگنج ^{۱۲۵۱} در نظر
بگذرد و نہ ہر چیز اندر دست
گشتہ ہر قومے اسیر دستہ ^{۱۲۵۱}

دریکه گفته کشتن این شمع را
 از نظر چون بگذری و از خیال
 دریکه گفته بکشتن باکی مدار
 که ز کشتن شمع جان افزون شود
 ترک دنیا هر که کرد از دُهد خویش
 دریکه گفت که آنخت و اد حق
 بر تو آسان گرد خوش آنرا بگیر
 دریکه گفت که بگذر زان خود
 راههای فحش آسان شدست
 اگر شیر گردن حق ره بُد
 دریکه گفت بشیر آن بود
 هر چه ذوق طبع باشد چون کشت
 جز به شیامانی نباشد رنج او
 آن میسر نبود اندر عاقبت
 تو معسر از میسر بزدان
 دریکه گفته که استاد می طلب
 عاقبت دیدند هر گون ملت

کاین نظر چون شمع آماج را
 کشته باشی نیم شب شمع وصال
 تا عوض بینی یک را صد هزار
 لیلیت از صبر تو مجنون شود
 پیش آمدیش او دنیا و پیش
 بر تو شیرین کرد در کجای دحق
 خوشتن را در میفگن در چهر
 کان قبول طبع تو زشت است مبد
 هر کی را لستی چون جان شدست
 هر چه بود و گبر از او که بُد
 که حیات دل غذا جان بود
 بر نیار و همچو شور رنج و کشت
 جز خسارت پیش نار و بیج او
 نام او باشد معسر عاقبت
 عاقبت بنگر حال این و آن
 عاقبت بینی نیاید در حجب
 لاجرم گشتند اسیر ذلت

دریکه گفته کشتن این شمع را
 از نظر چون بگذری و از خیال
 دریکه گفته بکشتن باکی مدار
 که ز کشتن شمع جان افزون شود
 ترک دنیا هر که کرد از دُهد خویش
 دریکه گفت که آنخت و اد حق
 بر تو آسان گرد خوش آنرا بگیر
 دریکه گفت که بگذر زان خود
 راههای فحش آسان شدست
 اگر شیر گردن حق ره بُد
 دریکه گفت بشیر آن بود
 هر چه ذوق طبع باشد چون کشت
 جز به شیامانی نباشد رنج او
 آن میسر نبود اندر عاقبت
 تو معسر از میسر بزدان
 دریکه گفته که استاد می طلب
 عاقبت دیدند هر گون ملت

دریکه گفته کشتن این شمع را
 از نظر چون بگذری و از خیال
 دریکه گفته بکشتن باکی مدار
 که ز کشتن شمع جان افزون شود
 ترک دنیا هر که کرد از دُهد خویش
 دریکه گفت که آنخت و اد حق
 بر تو آسان گرد خوش آنرا بگیر
 دریکه گفت که بگذر زان خود
 راههای فحش آسان شدست
 اگر شیر گردن حق ره بُد
 دریکه گفت بشیر آن بود
 هر چه ذوق طبع باشد چون کشت
 جز به شیامانی نباشد رنج او
 آن میسر نبود اندر عاقبت
 تو معسر از میسر بزدان
 دریکه گفته که استاد می طلب
 عاقبت دیدند هر گون ملت

صد ہزاران نیزہ و شمشیر
صد ہزاران تلوار جالینوس بود
صد ہزاران دفر آشبار بود
با چشمن غالب خداوندی کسے
بس دل چو خون کوه را نگیخت او
فہم و خاطر تیز کردن نسبت راہ
ایسے بسا گنج آگن ان گنج کاؤ
گاؤ کہ بود تا تو ریش اوشوی
زرد و نقرہ چست تا مفتون شوی
آن جماعت را کہ ایزد مسخ کرد
چو زنی از کار یہ شد روئی زرد
عورتے را زہرہ کردن مسخ بود
روح می بردت سوی چرخ برین
پس تو خود را مسخ کردی زمین سفول

در شکست از موشه بایک عصا
پیش عیسی و دمش فوسل بود
پیش حرف پیش آن عا بود
چون نیر و گر نباشد رخی
مرغ زیرک با ذوبا آویخت و
جز شکست می نگیرد فضل شاه
کمان خیال از پیش را شد ریش گاو
خاک چه بود و ما حشیش او شوے
چیت صورت تا چنین مجنون می
آیت تصویرشان نسخ کرد
مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
آب گل گشتن به مسخ است ای عنود
سوی آب و گل شدی در آسفلین
زان وجودی که بدان رشک عقل

[illegible][illegible]

۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲

پس بدان که مستح کردن چون بود
 است بهت سوی آخرت خسته
 آخر آدم زاد و اے ناخلف
 چند گونی من بگیرم عالمی
 گر جهان پر برف گردد و سیر
 وزیر او وزیر چون اوست
 عین آن خلیل را حکمت کند
 آن گمان بگیر اس از یقین
 پرورد و در آنش ابراهیم را
 در خرابی گنجه پنهان کند
 از سبب سوزش من سودا نیم
 در سبب سازش سرگردان بشیم

آخر

پیش آن مسخ این بغایت دُون بود
 آدم مسجود را نشناخته
 چند پنداری تو پستی را شرف
 این جهان را پر کنم از خود می
 تاب خور بگدازدش از یک نظر
 نیست گرداند خلا از یک شرار
 عین آن زهر آب شربت کند
 مهر بر رویا نثار اسباب کین
 آینه روح سازد بسم را
 خار را گل جسمها را جان کند
 وز خیالانش چو سوسن ساطع
 وز سبب سوزش هم حیران شدیم

۱۰ قدرت اقامت
 این که تو از طاعتی که
 در این روز است از سرخ زدن کوه
 ۱۱ شریادون و کتر است
 در این روز است از سرخ زدن کوه
 ۱۲ شریادون و کتر است
 در این روز است از سرخ زدن کوه

از خون و دگر جای می نماند و اینست
فرد عالم را گویم که در هر جان بیرون است
باشد از آن دو جای می نماند و اینست
از خون و دگر جای می نماند و اینست
فرد عالم را گویم که در هر جان بیرون است
باشد از آن دو جای می نماند و اینست

برائے تحقیق وزیر مکر دیگر دراضلال قوم عیسیٰ

نہ

کے ذریعے

طفت

تا دین شکر اذان سکری تو دور
گفتگوئے ظاہر آمد چون غبار

تا دین مستی اذان جانمے نفور
مندی خاموشی خاکن ہوش دار

مکر رکون مریدان باویر کہ خلوت البشکن

جگہ گفتند اے حکیم رخسہ جو
ما اسیرانیم تا کے زین فریب
چون پذیرفتی تو مارا زابت را
ضعف و عجز و فقر ما دانستہ
چار پارا رفت رطابت بارہ
دائہ ہر مرغ اندازہ و دست
طفل سا گر نان دہی بر جائے شیر
چونکہ دندا نہا بر آرد بعد اذان
مرغ پرنارستہ چون پران شود
چون بر آرد پر سپرد او بخود
دیوڑا لطف تو خامش میکند
گوش ما ہوش ست چون گویا توئی
با تو مارا خاک بہتر از فلک
بے تو مارا بر فلک تازیکی ست

این فریب و این جابا ماگو
بیدل و جانیم تا کی زین عقیب
مرحمت کن ہمچنین تا انتہا
درد مارا ہم دوا دانستہ
بر ضعیفان قدر قوت کار نہ
طعمہ ہر مرغ انجیری کی ست
طفل مسکین را اذان نان مردہ گیر
ہم بخود طالب شود آن طفل نان
لقمہ ہر گر گر بہ دران شود
بے تکلف بی صغیر نیک و بد
گوش مارا گفت تو ہمیش میکند
خشک ما بجز ست چون بریا توئی
اے سماک از تو منور تا سیمک
با تو ای ملین فلک تازی کی ست

بنا چندان

تو خود بخود دلش چو بای جان

دین

Handwritten marginal notes in Urdu script, including phrases like "تا دین شکر اذان سکری تو دور" and "گفتگوئے ظاہر آمد چون غبار".

Handwritten marginal notes in Urdu script at the bottom of the page, including phrases like "تا دین شکر اذان سکری تو دور" and "گفتگوئے ظاہر آمد چون غبار".

با تو بر خاک از فلک برویم دست
صورت رفت بودا فلک را
صورت رفت بر آیه جسمهاست
الله الله یک نظر بر افکن

بر سما بانی تو چون خاکیم پست
معنی رفت روان پاک را
جسمها در پیش معنی همهاست
لا تقنطنا فقد طال الحزن

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکم

گفت جبهتاے خود کوته کنید
گر امیست منم نبود این
گر کمال با کمال انکار چیست
من خواهم شد ازین خلوت برون

پند را در جان و در دل ره کنید
گر گویم آسمان را من زمین
وز نیم این نهجت آزار چیست
زانکه مشغولم باحوال درون

لا به کردن مریدان هر وزیر را و اعتراض مریدان بر خلوت وزیر
جمله گفتند اے وزیر انکار نیست
اشک دیده است از فراق تو روان
طفل با دایه نه استیز و ولیک
ما چون شکیم و تو ز حمله میری
ما چون نایم و تو از ما ز تست
ما چون شطرنجیم اندر پرومات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان

گفت ما چون گفتن اغیار نیست
آه آه است از میان جان و ان
گریدا و گر چه نه بد و اند نه نیک
زاری از مانی تو زاری میکنی
ما چون کویم و صد ادرما ز تست
بر و مات ز تست از خمی شش صفا
تا که ما باشیم با تو در میان

این نه جبر این معنی جباری است
 زاری باشد دلیل اضطرار
 گرنه بودی اختیار این شرم حسیست
 ز جبر استادان بشاگردان چراست
 و تو گوئی غافل ست از جبر او
 هست این اخوش جواب ایشنوی
 حسرت زاری که در بیماری ست
 آن زمان که میشوے بیمار تو
 می نماید بر تو زشتی گنه
 عهد و پیمان میکنی که بعد ازین

۴۶

شماره

بجای

ذکر جباری برای زارے است
 نجلت باشد دلیل اختیاری
 دین و سرخ و نجلت و از رزم حسیست
 خاطر از تدبیر باگردان چراست
 ماه حق نپشان کند در برابر او
 بگذری از کفر و در دین بگری
 وقت بیماری همه بیداری ست
 میکنی از جرم شرم استغفار تو
 میکنی نیت که باز آیم بره
 جز که طاعت نبودم کارگزین

این معنی جباری است
 زاری باشد دلیل اضطرار
 گرنه بودی اختیار این شرم حسیست
 ز جبر استادان بشاگردان چراست
 و تو گوئی غافل ست از جبر او
 هست این اخوش جواب ایشنوی
 حسرت زاری که در بیماری ست
 آن زمان که میشوے بیمار تو
 می نماید بر تو زشتی گنه
 عهد و پیمان میکنی که بعد ازین

این معنی جباری است
 زاری باشد دلیل اضطرار
 گرنه بودی اختیار این شرم حسیست
 ز جبر استادان بشاگردان چراست
 و تو گوئی غافل ست از جبر او
 هست این اخوش جواب ایشنوی
 حسرت زاری که در بیماری ست
 آن زمان که میشوے بیمار تو
 می نماید بر تو زشتی گنه
 عهد و پیمان میکنی که بعد ازین

این معنی جباری است
 زاری باشد دلیل اضطرار
 گرنه بودی اختیار این شرم حسیست
 ز جبر استادان بشاگردان چراست
 و تو گوئی غافل ست از جبر او
 هست این اخوش جواب ایشنوی
 حسرت زاری که در بیماری ست
 آن زمان که میشوے بیمار تو
 می نماید بر تو زشتی گنه
 عهد و پیمان میکنی که بعد ازین

اکن وزیر از اندرون آواز داد
 که مرا عیسیٰ چنین پیغام کرد
 روی در دیوار کن تنها نشین
 بعد ازین دستوری گفتار نیست
 الوداع ای دوستان من مرده ام
 تا بیز حیرت رخ ناری چون ^{حطبت} ^{۱۲}
 پهلوی عیسیٰ نشینم بعد ازین ^{سره اثیر} ^{۱۳}

اکای مریدان از من این معلوم باد
 کز همه خوشان و یاران باش فرد
 وز وجود خویش هم خلوت گزین
 بعد ازین با گفتگویم کار نیست
 رخت بر چارم فلک بر برده ام
 من نسوزم در غمت و در غم ^{نسخ} ^{۱۲} ^{نسخ} ^{۱۱}
 بر فراز آسمان چهارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگه ما نے ہر امیر سے راجو اند
 گفت ہر یک را بدین عیسوی
 وَاَنْ اَمیران دگر اتباع تو
 ہر امیر سے کو شہ گردن بگیر
 لیک تا من زندہ ام این ڈالگو
 تا نمیرم من تو این پیدا کن
 اینک این طو بار و احکام مسیح
 ہر امیری را چنین گفت او جدا
 ہر یکے را کرد او یکے یک عزیز

آن امیران

یک بیک تنہا ہر یک حرف اند
 نائب حق و خلیفہ من توئی
 کرد عیسیٰ جملہ را شیاع تو
 یا بکش یا خود ہمیدارش امیر ^{جمع شیعوستان و کردہ} ^{۱۲}
 تا نمیرم این ریاست را جو
 دعوی شاہی و استیلا کن
 یک بیک بر خوان تو بر امت ^{غلبہ} ^{۱۲} فصیح
 نیست نائب جز تو در دین خدا
 ہر چہ اورا گفت این را گفت نیز

ہر ایک کے ما او کے طومار داد
تن آن طومار ہا بد مختلف
حکم این طومار ضد حکم آن
ضد ہدیگز پایان تاب

کشتن وزیر خویش را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در بستر
چونکه خلق از حرکت او آگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او
که آن عدد را هم خدا دانند شمرد
خاک او کردند بر سر پای خویش
آن خلایق بر سر گورش ^{۱۰۱}ترجمه
آمدند در دروازه اش در فغان

خویش را گشت از وجود خود برست
بر سر گورش قیامتگاه شد
موتکنان جامه دران در شوراد
از عرب ز ترک و ز روس و کرد
درواو دیدند در ماهی خویش
کرده خون را از دو چشم خود ری
هم شهمان و هم مهان و هم کمان

ملک کر دن امت عیسیٰ علیہ السلام
 ندا ہی خلق گفتند اے مہمان
 ابجائے اوشنا سیمش ایشم
 مست در دامن و دست و زینم
 نیکم شد خورشید و ماہ اگر دوا رخ
 رخت ۱۲

مسلم که ولیعهد از شما که امست
از امیران کیست بر جایش نشان
دشت و دامن را بدست او فهم
سرهمه براخت یار و نیم
چاره نبود بر مقامش از چراغ

هر يكی را او یکے طومار داد
 متن آن طومارها بد مختلف
 حکم این طومار ضد حکم آن
 ضد همدیگر ز پایان تاب سر
 کشتن وزیر خویش را در خلوت
 بعد از آن چل روز دیگر در بخت
 چونکه خلق از حرکت او آگاه شد
 خلق چندان جمع شد بر گور او
 کان عدو را هم خدا دانند شمر د
 خاک او کردند بر سرهای خویش
 آن خلایق بر سر گورش می
 طعمه از در و فراقش در فغان
 طلب کردند امت عیسی علیه السلام که ولیعهد از شما که امست
 خدا بهی خلق گفتند اسے مہمان
 بجائے او شناسیمش ایمم
 مست در دامن و دست او نیم
 نیکم شد خورشید و ما را کرد و ابرخ
 هر یکے ضد دیگر بود المراد
 همچو شکل سر نما با تا الف
 پیش ازین کردیم این ضد را بیان
 شرح داد سیم این را ای پسر
 خویش را کشت از وجود خود برست
 بر سر گورش قیامتگاه شد
 موکنتان جامه دران در شور او
 از عرب ز ترک و ز روس و کرد
 در او دیدند در ما نهامی خویش
 کرده خون را از دو چشم خود ری
 ہم شہان و ہم مہمان و ہم کمان
 از امیران کیست برجایش نشان
 وشت و دامن را بدست او فیم
 سر ہم بر اخیستار او نیم
 چاره نبود بر مقامش از چراغ

چونکہ شہ از پیش دیدہ وصل یار
 چونکہ گل بگذشت و گلشن شد خراب
 چون خدا اندر نیاید در عیان
 فی غلط گفتیم کہ نائب بامنوب
 فی دو باشد تا تو فی صورت پرست

در حق تعالی چون نایب

نائبی باید اندو مان یا دگار
 بوے گل را از کہ یا بم جز گلاب
 نائب حق اند این سنجیب ان
 گرد و پنداری قبیح آید نہ خوب
 پیش او یک گشت کن صورت پرست

در بیان آنکہ جملہ پیغمبران حق اند کہ لَا تُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْ رُسُلِهِ

چون بصورت بنگری چشمت دوتا
 لا جرم چون بر یکے فتد نظر
 نور ہر دو چشم نتوان فرق کرد
 وہ چرخ ار حاضر آید در مکان
 فرق نتوان کرد نور ہر یکے
 اطَّابُ لِمَعْنَى مِنَ الْفُرْقَانِ قُلْ
 گر تو ضد سبب صد آبی بشمرے
 در معانی قسمت واعداد نیست
 اتحاد یار یا یاران خوش ست
 صورت سرکش گذران کن برنج
 ورنہ تو نگذاری عنایت ہاے او

نہ

صورت

گزاران

نہم

تو نورش در نگرگان بکتوت
 آن یکے بنیہ دو ناید در نصیر
 چونکہ در نورش نظر انداخت مرد
 ہر یکے باشد بصورت ضد آن
 چون نورش روی آری بیشکے
 لَا تُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْ رُسُلِ
 صد نماید یک شود چون بفرشی
 در معانی تجزیہ و افراد نیست
 پای معنی گیر صورت سرکش ست
 تا بہ بنی زیر او وحدت چون گنج
 خود گذارد اے دلم مولای او

نہوئے تو

در مجاہدہ ۱۲

زین سبب من تیغ کردم در غلاف
آمدیم اندر تمامی داستان
کز پیش این پیشوا برخاستند

تا که کثر خوانی سخناند بر خلاف
از وفاداری جمع راستان
بر مقامش نائی منخواستند

جنگ کردن امرا در ولی عهدی و تیغ کشیدن بر مهدگر

یک امیری زان امیران پیش رفت
گفت اینک نائب آن مرد من
اینک این طومار بزرگان من است
آن امیر دیگر آمد از کسین
از بعل او نیز طومارے نمود
آن امیران و گمر یک قطار
هر یکے راتین و طومارے بدست
هر امیری داشت خیل بیکران ^{بهران}

صد هزاران مرد ترسان کشته شد
خون وان شد همچو سیل از چپ و راست
تنهای رفتمها کو کشته بود
جوز با شکست آن کاشن مغز داشت
کشتن و قرون که بر نقش تن است ^{مسی ۱۲}

پیش آن قوم وفا اندیش رفت
نائب عیسی منم اندر ز من
کین نیابت بعد از و آنی من است
دعوی او در خلافت بدیهین
تا بر آمد هر دو را خشم و جھوش
بر کشیده تیغهای آبدار
در هم افتادند چون پیلان مست
تیغمارا بر کشیدند از میان

تا ز سرهای بریده پشته شد
کوّه گواه اندر هوا زین گرد غاست
آفت سرهای ایشان گشته بود
بعد کشتن روح پاک نفر داشت
چون انار و جوز با شکستن است

انچه شیرین است آوشدیا تر داناگت
 انچه با معنی است خوش پیدا شود
 روم معنی کوش ای صورت پرست
 همنشین اهل معنی باشن تا
 جان بی معنی درین تن بی خلاف
 تا غلاف اندر بود با قیمت است
 تیغ چوین مداسب در کارزار
 گرو چوین بر تو دیگر طلب
 تیغ در زار و خانه اولیاست
 جمله دانا یان همین گفت همین
 گر آناری میخری خندان بجز
 ای مبارک خنده اش کو از دها
 نامبارک خنده آن لاله بود
 نار خندان باغ را خندان کند

و آنکه بوسیدست نبود خیر بانگ
 و انچه بی معنی است اور سوا شود
 زانکه معنی بر تن صورت پرست
 هم عطایا بے و هم باشی فنا
 هست همچون تیغ چوین در غلاف
 چون برون شد سوختن را آلت است
 بسگر اول تا نگر دو کارزار
 و بر بود الماس پیش آبا طرب
 دیدن ایشان شمارا کیماست
 هست دانا رحمت للعالمین
 تا دهنده ز دانه آن خبر
 مینماید دل چو دراز درج جان
 کز دها ن او سدا دل نمود
 صحبت مردانت از مردوان کند

و آنکه بوسیدست نبود خیر بانگ
 و انچه بی معنی است اور سوا شود
 زانکه معنی بر تن صورت پرست
 هم عطایا بے و هم باشی فنا
 هست همچون تیغ چوین در غلاف
 چون برون شد سوختن را آلت است
 بسگر اول تا نگر دو کارزار
 و بر بود الماس پیش آبا طرب
 دیدن ایشان شمارا کیماست
 هست دانا رحمت للعالمین
 تا دهنده ز دانه آن خبر
 مینماید دل چو دراز درج جان
 کز دها ن او سدا دل نمود
 صحبت مردانت از مردوان کند

و آنکه بوسیدست نبود خیر بانگ
 و انچه بی معنی است اور سوا شود
 زانکه معنی بر تن صورت پرست
 هم عطایا بے و هم باشی فنا
 هست همچون تیغ چوین در غلاف
 چون برون شد سوختن را آلت است
 بسگر اول تا نگر دو کارزار
 و بر بود الماس پیش آبا طرب
 دیدن ایشان شمارا کیماست
 هست دانا رحمت للعالمین
 تا دهنده ز دانه آن خبر
 مینماید دل چو دراز درج جان
 کز دها ن او سدا دل نمود
 صحبت مردانت از مردوان کند

یک زمانه صحبت با اولیا
گر تو سنگ صخره و مر مشوے
مهر پاکان در میان جان نشان
کوئی نو میدی مرو کا میدیاست
دل ترا در کوے اهل دل کشد
هین غذای دل بده از همدلے
دست زن در ذیل صاحب دلتے
صحبت صالح ترا صالح کند

ارش

بہتر از صد سال بودن در تقا
چون بصاحب دل رسی گو ہر شوی
دل مدہ الا بہرہ و نحو شان
سوی تاریکی مرو خورشید یاست
تن ترا در حبس آب و گل کشد
رو بجا اقبال را از مقبلے
تا ز انعامش بیابی رفعتی
صحبت طالح ترا طالح کند

نعت و توجہ بآن حضرت ۱۲

تعظیم مدح مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم کہ مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفیٰ
بود ذکر جلیلت او شکل او
طائف نصرانیان بہر ثواب
یوسہ داویدی بران نام شریف
اندیزین قصہ کہ گفتیم آن گروہ
ایمن از شہر امیران و وزیر
نسل ایشان نیز ہم بسیار شد
وان گروہ دیگر از نصرانیان

آن سر سیمین بران بحب صفا
بود ذکر عنبر و صوم و اکل او
چون سید ندی بدان نام و خطاب
رو نہاد ندی بدان موصفت لطیف
ایمن از فتنہ بند و از شکوہ
در پناہ نام احمد مستحکم
نور احمد نا صرا مد یار شد
نام احمد و اشبتندی مستہان

مستہمان و خوار گشتہ از فتن
مستہمان و خوار گشتہ آن فریق
ہم بخط دین شان و حکم شان
نام احمد این چنین یارے کند
نام احمد چون حصاری شد حسین

حکایت بادشاه چو دیگر که در بلاک دین علی اسمعیل میرو

بعد ازین سخن نیز در مان تا پذیر
 یک شمشه دیگر ز نسل آن جهود
 گریز خواهی ازین دیگر خروج
 سنت بد کز شمشه اول بزاد
 هر که او بنهاد ناخوش سنتی
 از آنکه هر چه این کند زان گون ستم
 نیکوان رفتند و ستمها با بد
 تا قیامت هر که خنس آن بدان

کاندرا قناد از بلائے آن وزیر
 در ملک قوم عیسائی روم بود
 سوره بر خواند السموات البروج
 این شمشه دیگر قدم بروی نهاد
 سوی او تفریق بود و هر ساعتی
 ز او لین جوید خدا بے بیش و کم
 وز لیسان ظلم و لعنتها با بد
 در وجود آید بود رویش بدان

[illegible][illegible]

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the number 121 in the top right corner.

خشم مرتضی نباشد خشم او
 نور غالب باین از نقص غسق
 حق فتاند آن نور با بر جانها
 وان نشار نور را و ایا فته
 مهر کرد امان عشقه نابد
 جز و بار او یها سوی گلست
 گا و زانگ از برون و مرد را
 رنگهای نیک از خم صفاست
 صبغه الله نام آن رنگ لطیف
 انچه از دریا بدریا می رود
 از سیرگ سیلها می تیز رود

منقلب و غالب و مغلوب خو
 در میان صبحین نور حق
 مقبلان برداشته و اما تنها
 روے از غیر حرا بر تافته
 زان نثار نور بے بهره شده
 بلبلان را عشق با روی گلست
 از درون جو رنگ سُرخ و زرد را
 رنگ زشتان از سیاه آب جفاست
 لغته الله نئی آن رنگ کثیف
 از هم آنجا که مد آنجا می رود
 و زتن ما جان عشق آمیز رود

آتش کردن بادشاه جهود بیت نهادن پهلوی آتش که هر که
 این بت اسبزه کند از آتش بر بهر که سبزه نکند او را آتش اندازد

آن جهود و سگ به بین چه بک کرد
 کاکه آینه بت را سبوح و ذکر و برست
 چون سنای آن بت نفس او نداد

پهلوی آتش بتی بر پائے کرد
 و زنیار و در دل آتش شست
 از بت نفسش تب دیگر نزاو

Extensive handwritten marginal notes on the left side of the page, continuing the poetic or commentary text.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including the number 122 in the bottom right corner.

آتش و در سخن آمدن طفل و تحریض خلق در افتادن آتش

کتابت در بستاندور آتش در قلندر

۳۳
دلال
۳۳
مشال
۳۳
شرو

[illegible][illegible]

اندر آما در که اقبال آمدست
 قدرت آن سگ بیدری اندر آ
 من ز رحمت می کشایم پای تو
 اندر آ و دیگران را هم بخوان
 اندر آ سیرای مسلمانان همه
 اندر آ سیرای همه پروانه وار
 اندر آ نیدای همه مست و خراب
 اندر آ نید اندین بحر عمیق
 مادرش انداخت خود را نزد او
 مادرش بهم زان نسق گفتن گرفت
 اندر آ آمد مادر آن طفل خسرو
 نعره میزد و خلق را کای مردمان
 بانگ میزد در میان آن گروه

همین
خوان را در آتش ۱۲

اندر آ ما در مده دولت ز دست
 تا به بینی قدرت و لطف خدا
 کز طرب خود نیستم پرواے تو
 کاندرا آتش شاه بنهادست خوان
 غیر عذاب دین غذا بست آن همه
 اندر آ آتش که دار و صد بهار
 اندر آ نیدای همه عین عتاب
 تا که گرد و روح صاف و رقیق
 دست او گرفت طفل مهر جو
 در وصف لطف حق سفتن گرفت
 اندر آ آتش گوے دولت را ببرد
 اندر آ آتش بنگرید این بوستان
 بر همه شید جان خلاقان از شکوه

انداختن مردمان خوشین را در آتش

خلق خود را بعد از آن بنجوشین
 بی مومل کی کشش از عشق دوست
 تا چنان شدگان عوایان خلق را

بهر

میفکندند اندر آتش مرد و زن
 زانکه شیرین کردن هر تلخ از دوست
 منع میکردند کاتش در میا

مرحمت فرمود سید عفو کرد ^{بچون} بش ز جرأت توبه کرد آن روی زرد

عتاب کردن آن بادشاه جهود مرا تش را

رو با تش کرد شاهی تن در خوا ^{کاشی جهان سوز طبیعی خوت کو}
چون نمی سوزی چه شد خالصیت ^{یا از بخت ما دیگر شصتیت}
می نه بخشائی تو بر آتش پرست ^{آنکه نه پرست ترا و چون پرست}
هرگز آئی آتش تو صابر نیستی ^{چون نسوزی چیست قادر نیستی}
چشم بندست این عجب یا هوش بند ^{چون نسوز اند چنین شعله بلند}
جادوی کردت کسی یا سیمیاست ^{یا خلاف طبع تو از بخت راست}

جواب دادن آتش بادشاه جهود را با مر بادشاه حقیقی

گفت آتش من بهما تخم آتشم ^{اندر آتما توبه مینماید تا بشم}
طبع من دیگر نگشت و مخضرم ^{تنی ختم هم بدستوری برم}
بر در حسن رگه سگان ترکمان ^{چاپلوسی کرده پیش میمان}
در بخت رگه بگذرد بیگانه رو ^{حمله بیند از سگان شیرانه او}
من ز سگ کم نیستم در بندگی ^{کم ز ترکی نیست حق در زندگی}
آتش طبیعت اگر نمکین کند ^{سوزش از امر ملک دین کند}
آتش طبیعت اگر شادی دهد ^{اندر و شادی ز شاه دین دهد}
چونکه غم بر سنی تو استغفار کن ^{غم با مر حشایق آمد کار کن}

عین بند پائے آزاد می شود
 بامن و تو مرده با حق زنده اند
 بهیچ عاشق روز و شب بجان ملام
 ہم با مر حق قدم بیرون نهد
 کاین دو میزانی بهیچون مردوزن
 تو ببالا ترنگر اے مرد نیک
 بی سبب کے شدید سبب ہرگز زخوش
 آن سببہا زین سببہا برترست
 بازگا ہی بے پرو عاقل کن
 وان سببہا راست محرم انبیاء
 اندرین چہ این رسن آمد بفرق
 چرخ گردان را ندیدن علت است
 بان بانین چرخ سہ گردان مردان
 تان سوزی تو زنی مغرے چو مرغ

[illegible][illegible]

باد اسے شود از اِمرِ حق

آبِ علم و آتشِ خشمِ اِی سپرِ بَر

کز نبودی واقف از حق جانِ باد

ہر دوسرست آمدند از خمرِ حق

ہم ز حق نینے چو بکشاے نظر

فرق کے کردی میان قومِ عاد

قصہ باد کہ در عہدِ ہود علیہ السلام قومِ عاد را ہلاک کرد

ہود گرد مومنان خطے کشید

ہر کہ بیرون بود زان خطِ جملہ را

ہمچنین شیبانِ راعی^{شان} مے کشید

چون بجمعہ مے شد و وقتِ نماز

بیج گرگے در نیامد زان

بادِ حرصِ گرگ و حرصِ گوسپند

ہمچنین بادِ اجل با عارفان

آتشِ ابراہیم را دمان نزد

ز آتشِ شہوتِ نسوز و اہلِ دین

موجِ دریا چون با مرِ حقِ تباخت

خاکِ قارون را چو فرمانِ در رسید

آبِ گل چون از دمِ عیسیٰ چرید

ہست تسبیح^{نجم} بخارِ آب و گل

خرم می شد باد کاخِ امیرِ سید

پاژہ پارہ میگشت اندر ہوا

گرد بر گردِ رنہ خطے پدید

تا نیارِ دگرگ آسجا حرکت از

گوسپندی ہم نگشتی زان نشان

دائرہ مردِ حسد را بود بند

نرم و خوش ہچون نسیمِ گلستان

چون گزیدہ حق بود چو نشِ گزد

باقیان را بردہ تا قعرِ زمین

اہلِ موسی را از قبطی و اشناخت

باز رو تختش بقعرِ خود کشید

بال و پر بکشا د مرغی شد پدید

مرغِ جنت شد زلفِ صدقِ دل

می ژماندے بر دما معدش
 وین نفس جانهای مارا همچنان
 تَا إِلَيْهِ نَصَعَهُ اطباء الکلام
 تَرْتَعْنَةُ الْفَاسِ بَابُ الْمَشْرِقِ
 شَمُّ يَاتِنَا مَكَافَاتُ الْمَقَالِ
 شَمُّ مَحْبِبَتِنَا إِلَيْنَا مَشَاهِدَا
 بَهْدِ الْعَصْرِ رَجُوتُنْزِلُ دَائِمَا
 پارسى گویم یعنی این شش
 چشم هر قومی بسوی مانده است
 ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
 یا مگر آن قابل جنس بود
 همچو آب و نان که جنس مان بود
 نقش جنسیت ندارد آب و نان
 ورنه غیر جنس باشد ذوق ما
 آنکه مانند دست باشد عاریت
 مرغ را اگر ذوق آید از صغیر
 تشنه را اگر ذوق آید از سراب

زبان

اندک اندک تانه بینی بردنش
 اندک اندک دزد دوازده جن جان
 صَاعِدًا مِثْلًا لِحَيْثُ عِلْمٍ
 مُتَخَفًا مِثْلًا لَوَارِثِ الْبَقَا
 ضَعْفُ كَلِمَةٍ خَيْرٌ مِنْ بَيِّنَةِ الْجَلَالِ
 دُوْ جَنْدَرِ آن انْفاس ۱۲
 گنی نیال القبت دمانا لسا
 ذَا فَلَازَالَتِ عَلَيْهِ مَسَارُهَا
 آن مذکور ۱۲
 زان طرف آید که آمد آن پیش
 کا نظرت یکر و ز ذوقی رانده است
 ذوق جز و از کل خود باشد بین
 چون بد و پیوست جنس او شود
 گشت جنس ما و اندر ما فرو د
 ز اعتبار آخر تو آنرا جنس دان
 دیگر ۱۲
 آن مگر مانند باشد جنس را
 عاریت باقی نماند عاقبت
 چونکه جنس خود نیاید بشد نفیر
 چون رسد روی گریز و جوید آب

باشد

باقضای پنج وزن اسے تند و تیز
مرده باید بود پیش حکم حق
ترجیح نهادن شیر جمد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

تا نگیرد هم قضا با تو سست
تا نیاید زخم از رت ^{سبب} اوست
تا نیاید زخم از رت ^{سبب} اوست

گفت آری که توکل ز بهرست
گفت یغیب بر آواز بلند
رمز الکاسب حبیب الله شنو
در توکل جمد و کسب اولی ترست
رو توکل کن تو با کسب ای عمو
جمد کن جمدی نما تا وار به

بهر
در توکل جمد و کسب اولی ترست

این سبب هم سنت پیغمبرست
با توکل زانوے اشتر پربند
از توکل در سبب کاهل مشو
تا حبیب حق شوی این بهرست
جمدی کن کسب می کن موبو
در تو از جمدش بانی ابھی

ترجیح نهادن کجیر ان توکل را بر جمد

قوم گفتندش سبب از ضعف خلق
پس بدانکه کسبها از ضعف خاست
نیست کسب از توکل خوبتر
بس گریزند از بلا سوئے بلا
حیلہ کرد انسان و حیلہ اش دام بود
در بهرست و دشمن اندر خانه بود

برست

لقمه نر و مردان برت در خلق
در توکل تکیه بر غیر خطاست
چسیت از تسلیم خود محبوب تر
بس جبت از مار سومی اثر دیا
آنکه جان پذیرشت خون آشام بود
حیلہ فرعون زین افسانه بود

توکل را بر جمد و کسب اولی ترست
رو توکل کن تو با کسب ای عمو
جمد کن جمدی نما تا وار به
جمدی کن کسب می کن موبو
در تو از جمدش بانی ابھی
تا نیاید زخم از رت سبب اوست
تا نیاید زخم از رت سبب اوست
تا نگیرد هم قضا با تو سست

صد ہزاران طفل گستان کینہ کش
 دیدہ ماچون بسی علت دروست
 دیدہ مارا دید او نعم العوض
 طفل تا گیر او تا پویا نبود
 چون فضولی گشت دوست پانمود
 جانمهای خلق پیش از دست و پا
 چون با مرہ بطو ابدے شدند
 اعیالِ حضرتیم و شیر خواہ
 آنکہ او از آسمان باران دہد

و آنکه اومی جست اندر خانه شش
 یوسف را کن دید خود در دید دوست
 یابی اندر وید او کل نفس
 مریش جز گردن با بانبود
 در غما افتاد و در کور و کبود
 می پریدند از و با اندر صفا
 جیس خشم و حرص و خور سندی شد
 گفت اَلْفَلَقُ مَعِی اَللّٰه
 هم تواند کوز رحمت نان دهد

باز ترجمہ نہاد شیرچند ابر توکل کرن

گفت شیر آرمی ولی رب العباد
پایه پایه رفت باید سوئے بام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ
خواجه چون بلی بدست بنده داد
دست همچون بل اشارت های اوست

نزد و بانے پیش پاسے ماہداد
 ہست جبری بودن اینجا طبع خام
 دست داری چون کنی نہیان تو چنگ
 بیزبان معلوم شد اور افراد
 آخر اندیشی عبارتہای اوست

[illegible][illegible]

ای عقل در دین و دنیا
دردن نیست از کوهستان باغ
که هر معلوم خویش کرد از این قاف
عقل را به دست خود نهد

[illegible]

۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ان عین جرم است از اسباب علیہ خود را
و از اسباب علیہ خود را

کن قیاس و چشم بکشا و به بین
از که سیر تا بیم از حق ای و بال

تَوَكَّلْ وَفَوَائِدُ جَدِيدِيَانِ كَرَمِ

جدہ ہائے انبیاء و مومنین

ما بدین ساحت را عابد و بهمان
انچه دهند از حفا و گرم و سرد

کُلُّ شَيْءٍ مِنْ طَرِيفٍ هُوَ طَرِيفٌ

نقصها شان جمله افزونی گرفت

در طریق آبی و اولیا
زانکه او را هم قضا برمانند

در رہ ایمان و طاعت کنیفس

یکند و روزک جهد کن باقی بخند

نیک حالی جست کو عقبی بحسب
نقد ترک دنیا را دوست

۱۲ روزگان میں

بیت انشادات حضرت محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم

راحت و خوشنودی است
و می خورد و می آشامد
از خوردن و آشامیدن
و می خورد و می آشامد
از خوردن و آشامیدن

من بعد است و کلفت و باز آمدن و این چنین بود و چون

کتابخانه عمومی

[illegible]

گفت ای یاران مرا مهلت دهید
تا امان یا بد بگرم جان تان
هر چه میسر است رادر جهان
کز فلک آه برون شود دیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد

زین

تا بگرم از بلا بیرون جسد
ماند این میراث فرزندان تان
همچنین تا ^{چراگاه} غلصه میخواند نشان
در نظر چون مردمک پیچیده بود
در بزرگ ^{دز نظر مردم ۱۲} مردمک کس نه نبرد

اعتراض نجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش ترا
پس چه لاف است این که از تو متران
معجزی یا خود قضا مان در پی ست

و در

خویش را اندازه خرگوش دار
در نیامده دندان در خاطر آن
ورنه این دم لائق چو تو کی ست

بهتران

باز جواب دادن خرگوش نجیران را

گفت ای یاران حتم الهام داد
انچه حق آموخت مرز نبور را
خانها سازد پیر از حلوائی تر
انچه حق آموخت کرم پیکه را
آدم خاکی ز حق آموخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست
ز راهش صد هزاران ساله را

لن آن باشد خیر را و کور

مر ضعیفی را قوی را نه قنادر
نبود آن در شیر و اندر اژدها
حق برو آن علم را بکشاد در
هیچ پیلے داند آن گون حیلہ را
تا بفتح آسمان افر و خست علم
کورری آنکس که با حق در شکست
پوز بند می ساخت آن گوساله را

بر عکس آن کس ۱۲

رتو تو رو بہ بازی خرگوش میں
 خاتم ملک ^{جلالت} سلیمان ست علم
 آدمی رازین ہنر بیچارہ گشت
 زو پلنگ و شیر ترسان ^{علم} ہنرچو موش
 زو پرے و دیو سا حلما گرفت
 آدمی را دشمن ^{دشمن} نہ پناہ کسیست
 خلق خوب رشت بہت از اناہان
 بہر غسل ^{ماگہ} ارد و روے ^{شیطان جن وغیرہ} در جو بہار
 گر چہ ^{تنبیل} نہ پناہ خار و آہست است
 خار خار ^{خطہ} حیلما و وسوسہ ^{شیطان}
 باش تا حسہاے تو مبطل شود
 تا سخنہاے کہ ^{نہان} بیان ^{سیر} رد کردہ

چرا که در سر سرتیغ خلق پنهان زشت شان و خوب شان اندر نهاده پنهان بد زشتی و کم و خوشی

پیش

لحسنها

بود

مکر و شیر اندازی خرگوش بین
جمله عالم صورت و جانست علم
خلق دریاها و خلق گوه و دشت
ز و تنگ بجز در صفا و جوش
هر یک در جای پنهان جا گرفت
آدمی با حذر عاقل کس است
میترند بر دل بهر دم محبوب شان
بر تو آسیمی زند در آب ^{افرو} خار
چونکه در تو خفی خلد دانی که هست
از هزاران کس بودنی یک کس
تا به بینی شان و مشکل حل شود
تا کیان را ^{سرسرا} سرور خود کرده

باز جستن نچیران از خرگوش سرانندیشہ اورا

بعد ازان گفتند کای خرگوش چیست
ای که تو باشی شیر در پیچیده
مشورت اوراک و هشیاری دهد
گفت پیغمبر بکین ای سائے زن

بیشتری تو

در میان آرائیچہ در ادراک تست
باز گورائے کہ اندیشید
عقلها مر عقل را پارسے وہد
مشورت کا مستشار مومن

لوح حافظ لوح محفوظ شد
چون معلم بود عقاش زابست
عقل چون جبریل گوید احدا
تو مرا بگذار زین پس پیش
هر که ماند از کاهلی بی شک و صبر
بهر که جبر آورد خود رنجور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری ببلغ
جبر بود تن شکسته را
چون درین ره پای خود نشکسته
و نه کاه پایش در ره کوشش شکست
حامل دین بود او محمول شد
تا کنون فرمان پذیرفته رتبه
تا کنون اختر اثر کرده درو
گر ترا اشکال آید در نظر

عقل اواز رقیح مخلوطه نشود
 بعد از آن شد عقل شاگردی و را
 گر یکے گامے نهم سوزد مرا
 حد من این بودای سلطان جان
 او همی دانند که گیرد پای جبر
 تا همان رنجوریش درگور کرد
 رنج آورد تا بمیرد چون چراغ
 یا به پیوستن رگ بگسسته را
 بر که می خندی چه بار بار بسته
 و رسید او را براق و بر شسته
 قابل فرمان بُدا و مقبول شد
 بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
 بعد از آن باشد امیر اختر او
 پس تو شکستی در انشق القمر

[illegible][illegible]

تازه کن ایان نه از گفست زبان
تا هو تازه هست ایان تازه نیست
کرده تاویل ^{بکر را} حرف ^{بکر را}
فکر تو تاویل کرده ذکر را
بر هو تاویل قرآن می کنی

ای هو را تازه کرده در نرسان
کین هو جز فضل آن دروازه نیست
خوشتن تاویل کن نه ذکر را
ذکر را مان و بگردان فکرا
یست و کز شد از تو معنی سنه

زیافت تاویل ریکت مگس درند

مانده احوالت بدان طرفه مگس
از خود او سرست گشته بی شراب
وصف بازان اشنیده در بیان

کو همی پنداشت خود را هست کس
ذره خود را بدیده آفتاب
گفت من عتقای و قتم بیگان

قصه مگس و اندیشه کردن در حقیقت دریا

آن مگس بر برگ کاه و بول خر
گفت من دریا و کشتی خوانده ام
اینک این دریا و این کشتی و من
بر سر دریا همی ترا نداده و عهد
بودی بچرا آن چنین است بدو
عالمش خندان بودش بنیش است

همچو کشتیان همی افراخت سر
مردی در کس آن می مانده ام
مرد کشتیان را بلع برای زن
می نمودش آن قدر برون زرد
آن نظر کو بنید آنرا هست کو
چشم چندین بگرهم خندیش است

تازه کن ایان نه از گفست زبان
تا هو تازه هست ایان تازه نیست
کرده تاویل حرف بکر را
فکر تو تاویل کرده ذکر را
بر هو تاویل قرآن می کنی
مانده احوالت بدان طرفه مگس
از خود او سرست گشته بی شراب
وصف بازان اشنیده در بیان
کو همی پنداشت خود را هست کس
ذره خود را بدیده آفتاب
گفت من عتقای و قتم بیگان
قصه مگس و اندیشه کردن در حقیقت دریا
آن مگس بر برگ کاه و بول خر
گفت من دریا و کشتی خوانده ام
اینک این دریا و این کشتی و من
بر سر دریا همی ترا نداده و عهد
بودی بچرا آن چنین است بدو
عالمش خندان بودش بنیش است
همچو کشتیان همی افراخت سر
مردی در کس آن می مانده ام
مرد کشتیان را بلع برای زن
می نمودش آن قدر برون زرد
آن نظر کو بنید آنرا هست کو
چشم چندین بگرهم خندیش است

صاحب تاویل باطل چون گس
گر گس تاویل بگذار دبر لے
آن گس نبود کس این غیرت بود
بچه چو آن خر گوش کو بر شیر نو

و هم او بول خرو و تصویر خس
آن گس را بخت گردانده های
روح او نے در خور صورت بود
روح او کے بود اندر خور و قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خر گوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم
مکر مایه جبر یا تم بسته کرد
زین شپس من نشنوم آن دمدمه
بر دران ای دل تو ایشان را نیست
پوشته چه بود و گفتمای رنگ نگ
این سخن چون پوست معنی مغروران
پوست باشد مغرور را عیب پوش
چون ز باد دست قلم دفتر ز آب
نقش آبت اروفا جوئی ازان

کز زده گو شمع عدو بر بست چشم
تبع چو بین شان تم را خسته کرد
بانگ یوانست مغولان آن همه
پوست شان بر کن که غیر پوست
چون زده بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون نقش معنی همچو جان
مغر نیکو را از غیرت عیب پوش
هر چه بنویسی فاگرد دشتاب
باز گردی دستهای خود گران

این شعر در کتاب...

این شعر در کتاب...

این شعر در کتاب...

این شعر در کتاب...

باد و مردم هوا و آرزوست
افلاک من آنکه هرگاه ۱۲
 خوش بود و پیغامهای کردگار ^{سات}
 خطبه شاهان بگرد و دان کیا
نزل ۱۱ و ۱۲
 زانکه پوشش بادشاهان از بهشت ^{دور}
و به یار و در ۱۳
 از دور مه نام شاهان برکنند
 نام احمد نام جمله انبیاست
 این سخن پایان ندارد ای پسر ^{تا}

چون هوا بگذاشت پیغام بهوست
 کوزه سر تا پاس باشد پادشاه
 جز کیا و خطبه های انبیاء
 بار نامه انبیاء از کبریاست
 نام احمد تا ابد بر سر زنند
 چون که صد آمد نو هم پیش ماست
 قصه خرگوشش گوشت شیرین

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن پیش شیر
 در شن خرگوش بس تاخیر کرد ^{رفت ۱۲}
 در ره آمد بعد تاخیر دراز
 تاج عالمهاست در سوای عقل
 بحرب پایان بود عقل بشر ^{عقل محار}

و باد و مردم هوا و آرزوست
 افلاک من آنکه هرگاه ۱۲
 خوش بود و پیغامهای کردگار سات
 خطبه شاهان بگرد و دان کیا
 نزل ۱۱ و ۱۲
 زانکه پوشش بادشاهان از بهشت دور
 و به یار و در ۱۳
 از دور مه نام شاهان برکنند
 نام احمد نام جمله انبیاست
 این سخن پایان ندارد ای پسر تا

و باد و مردم هوا و آرزوست
 افلاک من آنکه هرگاه ۱۲
 خوش بود و پیغامهای کردگار سات
 خطبه شاهان بگرد و دان کیا
 نزل ۱۱ و ۱۲
 زانکه پوشش بادشاهان از بهشت دور
 و به یار و در ۱۳
 از دور مه نام شاهان برکنند
 نام احمد نام جمله انبیاست
 این سخن پایان ندارد ای پسر تا

صورت ما ندرین بحر عذاب تا نشد بر سرش دریاست طشت عقل پنهانست و ظاهر عالمی هر چه صورت میسبک سازدش تا نه بنید دل دهنه و راز را	برده آید	می دو و چون کاسها بر روی آب چونکه بر شد طشت در وی غرقست صورت ماموج و یا از روی نمی زان مسبکت بحر دور اندازدش تا نه بنید تیر دور انداز را
---	-------------	--

صورت ما ندرین بحر عذاب
تا نشد بر سرش دریاست طشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی
هر چه صورت میسبک سازدش
تا نه بنید دل دهنه و راز را

صورت ما ندرین بحر عذاب
تا نشد بر سرش دریاست طشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی
هر چه صورت میسبک سازدش
تا نه بنید دل دهنه و راز را

صورت ما ندرین بحر عذاب
تا نشد بر سرش دریاست طشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی
هر چه صورت میسبک سازدش
تا نه بنید دل دهنه و راز را

صورت ما ندرین بحر عذاب
تا نشد بر سرش دریاست طشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی
هر چه صورت میسبک سازدش
تا نه بنید دل دهنه و راز را

صورت ما ندرین بحر عذاب
تا نشد بر سرش دریاست طشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی
هر چه صورت میسبک سازدش
تا نه بنید دل دهنه و راز را

صورت ما ندرین بحر عذاب
تا نشد بر سرش دریاست طشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی
هر چه صورت میسبک سازدش
تا نه بنید دل دهنه و راز را

عقل پنهانست و ظاهر عالمی
هر چه صورت میسبک سازدش
تا نه بنید دل دهنه و راز را

اسپ خود را یاوه اندوزستیزان
 اسپ خود را یاوه دانان ^{جواد}
 در فغان و جست و جوان خیره سر
 کانکه وز دید سپاراکو ^{کیست} گستر
 آرمی این است لیک این ^{سپ} کو
 در درون خود بفرزاد ^{در} در
 و صفه استمع گوید بران
 جان زیدائی و نزدیکی ^{گم}
 که بینی ^{سرخ} و سبز و زرد ^{در} در
 لیک چون در رنگ گم شد ^{هوش} تو
 چونکه شب آن رنگها ^{مستور} بود

می دواند اسپ خود در راه تیز
 و اسپ خود او را کشان کرده چو با
 هر طرف پیرسان و جوان در بدر
 اینکه زیر بران ^{تست} خواجہ صیت
 با خود آ ^{شہسوار} اسپ جو
 تا بینی ^{سرخ} و سبز و زرد ^{در} در
 تا شناسد مرد است خویش باز
 چون شکم پر آب و لب خشکی ^{چو} خم
 تا نه بینی پیش ازین ^{تھر} ضیا
 شد ز نور آن رنگها ^{رو} پوش تو
 پس بدیدی ^{رنگ} از نور بود

اسپ خود را یاوه اندوزستیزان
 اسپ خود را یاوه دانان ^{جواد}
 در فغان و جست و جوان خیره سر
 کانکه وز دید سپاراکو ^{کیست} گستر
 آرمی این است لیک این ^{سپ} کو
 در درون خود بفرزاد ^{در} در
 و صفه استمع گوید بران
 جان زیدائی و نزدیکی ^{گم}
 که بینی ^{سرخ} و سبز و زرد ^{در} در
 لیک چون در رنگ گم شد ^{هوش} تو
 چونکه شب آن رنگها ^{مستور} بود

اسپ خود را یاوه اندوزستیزان
 اسپ خود را یاوه دانان ^{جواد}
 در فغان و جست و جوان خیره سر
 کانکه وز دید سپاراکو ^{کیست} گستر
 آرمی این است لیک این ^{سپ} کو
 در درون خود بفرزاد ^{در} در
 و صفه استمع گوید بران
 جان زیدائی و نزدیکی ^{گم}
 که بینی ^{سرخ} و سبز و زرد ^{در} در
 لیک چون در رنگ گم شد ^{هوش} تو
 چونکه شب آن رنگها ^{مستور} بود

نیست دید رنگ بی نور برون
این برون از آفتاب از ستمات
نور نور چشم خود نور دل است
باز نور نور دل نور خداست
شب نه بد نور و ندیدی رنگ را
شب ندیدی رنگ کان بنور بود
دیشم نور رحمت انکه دید رنگ
سج و غم راحی بے آفتاب
لبس نهانها بضد پدید شد
که نظر بر نور بود انکه برنگ
پیش بضد نور دانسته تو نور
نور حق را نیست ضدی در وجود
لا جرم بضد را نا لایذ کر که

همچنین رنگ خیال اندرون
وان درون از عکس انوار عکاست
نور چشم از نور دلها حاصل است
کو نور عقل حس پاک و جد است
پس بضد نور پیدا شد ترا
رنگ چه بود مظهر کور و کبود
وین بضد نور دانی بید رنگ
تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
چونکه حق را نیست ضد نهان
ضد بضد پیدا بود چون دم و رنگ
ضد ضد را می نماید در صدور
تا بضد او را توان پیدا نمود
و هویدرک بین تواز موسی و که

نور نور چشم خود نور دل است
باز نور نور دل نور خداست
شب نه بد نور و ندیدی رنگ را
شب ندیدی رنگ کان بنور بود
دیشم نور رحمت انکه دید رنگ
سج و غم راحی بے آفتاب
لبس نهانها بضد پدید شد
که نظر بر نور بود انکه برنگ
پیش بضد نور دانسته تو نور
نور حق را نیست ضدی در وجود
لا جرم بضد را نا لایذ کر که

از آفتاب برون بی نور برون
این برون از آفتاب از ستمات
نور نور چشم خود نور دل است
باز نور نور دل نور خداست
شب نه بد نور و ندیدی رنگ را
شب ندیدی رنگ کان بنور بود
دیشم نور رحمت انکه دید رنگ
سج و غم راحی بے آفتاب
لبس نهانها بضد پدید شد
که نظر بر نور بود انکه برنگ
پیش بضد نور دانسته تو نور
نور حق را نیست ضدی در وجود
لا جرم بضد را نا لایذ کر که

همچنین رنگ خیال اندرون
وان درون از عکس انوار عکاست
نور چشم از نور دلها حاصل است
کو نور عقل حس پاک و جد است
پس بضد نور پیدا شد ترا
رنگ چه بود مظهر کور و کبود
وین بضد نور دانی بید رنگ
تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
چونکه حق را نیست ضد نهان
ضد بضد پیدا بود چون دم و رنگ
ضد ضد را می نماید در صدور
تا بضد او را توان پیدا نمود
و هویدرک بین تواز موسی و که

همچنین رنگ خیال اندرون
وان درون از عکس انوار عکاست
نور چشم از نور دلها حاصل است
کو نور عقل حس پاک و جد است
پس بضد نور پیدا شد ترا
رنگ چه بود مظهر کور و کبود
وین بضد نور دانی بید رنگ
تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
چونکه حق را نیست ضد نهان
ضد بضد پیدا بود چون دم و رنگ
ضد ضد را می نماید در صدور
تا بضد او را توان پیدا نمود
و هویدرک بین تواز موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
 این سخن و آواز از اندیشه خاست
 لیک چون موج سخن دیدی لطیف
 چون ز دانش موج اندیشه تباخت
 از سخن صورت بزاد و باز مرد
 صورت از بی صورتی آمد برون
 پیش ترا هر لحظه مرگ و رحمتی است
 فکر تا تیر نیست از بود و نپیدا
 هر نفس نومی شود دنیا و ما
 عمر همچون جوئے نو نو میرسد
 آن ز تیزی مستمر شکل آمدست

هم باشد

سوی

سوی

یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
 تو ندانی سحر اندیشه کجاست
 بحر آن دانی که باشد هم شریف
 از سخن و آواز و صورت بخت
 موج خود را باز اندر کج برد
 باز شد گمانا الیه راجعون
 مصطفیٰ فرمود دنیا ساعتی است
 در هوا که پاید آید تا حشر
 بی خبر از نوشتن اندر بقا
 مستمری نماید در جسد
 چون شمر کش تیر جنبانی بدست

این سخن از معنی چو شیر از بیشه دان
 این سخن و آواز از اندیشه خاست
 لیک چون موج سخن دیدی لطیف
 چون ز دانش موج اندیشه تباخت
 از سخن صورت بزاد و باز مرد
 صورت از بی صورتی آمد برون
 پیش ترا هر لحظه مرگ و رحمتی است
 فکر تا تیر نیست از بود و نپیدا
 هر نفس نومی شود دنیا و ما
 عمر همچون جوئے نو نو میرسد
 آن ز تیزی مستمر شکل آمدست

این سخن از معنی چو شیر از بیشه دان
 این سخن و آواز از اندیشه خاست
 لیک چون موج سخن دیدی لطیف
 چون ز دانش موج اندیشه تباخت
 از سخن صورت بزاد و باز مرد
 صورت از بی صورتی آمد برون
 پیش ترا هر لحظه مرگ و رحمتی است
 فکر تا تیر نیست از بود و نپیدا
 هر نفس نومی شود دنیا و ما
 عمر همچون جوئے نو نو میرسد
 آن ز تیزی مستمر شکل آمدست

شلخ آتش را بجنبای بساز این درازی مدت از تیزی صنع طالب این سیر اگر علامه ایست وصف او از شرح مستغنی بود	در نظر آتش نماید بس دراز می نماید سرعت انگیزی صنع نکته سام الدین که سانی نامه است روحکایت گو که بیگانه می شود
--	--

رسیدن خرگوش بشیر و ششم شیر بروی

شیر را افزو و ششم و شش نفر میدو شب دشت و گسار او کز شکسته آمدن تهمت بود چون رسید و بشیر نزدیک صفت من که پیلا نرا زهم بدریده ام نیم خرگوشی که باشد کوشین ترک خواب بغفلت خرگوش کن	دیدگان خرگوش می آید ز دور خشمگین و تند و تیز و ترش رو وز دلیری دفع هر ریت بود بانگ برزد شیر بان ای ناخلف من که گوش شیر نرالمیام امر مرا را انگست او بر زمین غوه این شیرای خرگوش کن
---	--

عذر گفتن خرگوش بشیر و لا به کردن مرشیر را

گفت خرگوش الامان عذرم هست
گر دهر عفو خدا و ندیت دست

این شعر در کتاب...

در این شعر...

در این شعر...

باز گویم چون تو دستوری دهی
 گفت چه عذر ای قصور ابلهان
 مرغ بیوقته سرت باید برید
 عذر احمق بدتر از جرمش بود
 عذرت ای خرگوش از دلت تهی
 گفت ای شه ناکسی را کس شمار
 خاص از بهر زکوة جا به خود
 بحر کو آب بهر جوشه دهد ^{صدقه ۱۲}
 کم نخواهد گشت دریا زین کرم
 گفت دارم من کرم بر جای او
 گفت بشنو گر نباشم جای لطف
 من بوقت چاشت در راه آمدم
 با من از بهر تو خرگوشه دگر
 شیر ^{۱۱} اندر راه قصد بنده کرد
 گفتش ما بنده شاهنشیم
 گفت شاهنشیه که باشد شرم دار
 هم ترا و هم شهت را بر درم ^{کدام ۱۲}

شاه و

نعل

دوان مرغی را که برود و دست و پا نکند

جود

دوره شیر قصه خون بنده کرد

ناله

تو خداوندی و شاه بی من ره
 این زمان آیند در پیش شهان
 عذر احمق را نمی باید شنید
 عذر نادان ز بهر هردانش بود
 من نه خرگوشم که در گوشم نه
 عذر استم دیده را گوش دار
 گمراهی را تو مران از راه خود
 هر کسی را بر سر و روی نهد
 از کرم دریا نگر و بیش و کم
 جامه هر کس برم بالا ^{و مافوق ۱۲}
 سر نهادم پیش اثر دمای عفت
 باریق خود سوای شاه آمدم
 جفت همه کرده بودند آن نفر
 قصد بهر دو همه آینه کرد
 خواجه تا شان که آن دریم
 پیش من تو یا دهرنا کس میار
 اگر تو بیا رت بگردی از درم

عالم ۱۱

بهتر و بیگانه ۱۲

یعنی احوال

باشند ۱۲

پشه نمرود را با نسیم پر
حال آن کو قول دشمن را شنود
حال فرعون^{۱۲}ی که با یان را شنود
دشمن^{۱۳} ارچه دوستانه گوید
گر ترا قذی دهد آن زهر دان
چون قضا آید نه بینی غیر پوست
چون چنین شد ابطال آغاز کن
نالہ میکنی کامی تو علام الغیوب
انتقام از مالکش اندر ذنوب
آنجکه در گنست اشیا هر چه هست
گر گشنگی کردیم ای شیر آفرین
آتش خوش را صورت آتش ده
از شراب قهر چون مستی دهی
چسب^{۱۴} مستی بند چشم از دید چشم
چسب^{۱۵} مستی حسها مبدل شدن

بے حجاب

در

ای کریم

دانش

می تنگافد می شود تا مغرور
بین جزای آنکه شد یا حسود
حال نمرودی که شیطان استود
دام و آن گرچه زوانه گوید
گر بتو لطف کند آن قهر دان
دشمنان را با ز شناسی زد و ست
نالہ و تسبیح و روزه ساز کن
زیر سنگ مگر یار را مکوب
یا کریم^{۱۶} العفو ستار العیوب
و انما جان را هر صورت که هست
شیر را گمار بر مازین کین
اندر آتش صورت آبی منه
نیستهارا صورت مهستی دهی
تا نماید سنگ گوهر چشم لشم
چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه یهود و سلیمان علیه السلام در بیان آنکه چون قضا
نازل شود چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سر پرده زدند
همزبان و محرم خود یافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
همزبانی خوشی و پیوندی است
ای بسا هندوی و ترک همزبان
پس زبانی محرمی خود دیگرست
غیر نطق و غیر ایما و سحر
جمله مرغان هر یک اسرار خود
باسلیمان یک بیک اتمی نمود
از تکبیر نه و از استی خویش
چون بیابند بستانده را خواجہ
چونکه دارد از خریداریش ننگ
نوبت بدید رسید و پیشه اش
گفت ای شہیک هنرکان کجاست
گفت برگو تا کدام است آن هنر
بنگرم از امج با چشم نقین
تا کجایست و عیقتش چرا رنگ

در بیان آن

بیار و
نبرد
مرد

ن

جمله مرغاش بخد مت آمدند
پیش او یک یک بجان شتابند
باسلیمان گشته فصیح من اخیک
مردبانا محرومان چون بندی است
ای بسا و ترک چون بیگانگان
همدی از همزبانی بهترست
صد هنراران ترجمان خیز و زدل
از هنر و ز دانش و از کار خود
از برای عرضه خود در امی شود
بهر آن تارہ دهد او را به پیش
عرضه دارد از هنر و مساجہ
خود کند بیمار و کروش و لنگ
و آن بیان صنعت اندیشه اش
باز گویم گفت کوه بهترست
گفت من آنکه که باشم امج پتر
می ببینم آب در قعر زمین
از چمی جوشد ز خاک یاز سنگ



Handwritten marginal notes in Persian script, including commentary and additional text, filling the left and bottom margins of the page.

ایسی سلیمانؑ بہر شکر گاہ را
پس سلیمانؑ گفت تا را شور فیک
تا بیایے بہر شکر آب را
ہمراہ ما باشے وہم پیشوا
باش ہمراہ من اندر روز و شب
بعد از ان ہر ہر بد آن ہمراہ بود

در سفر سقا شوی اصحاب را

در سفر مے دار این آگاہ را
در بیابانہای بی آب شفیق
در سفر سقا شوی اصحاب را
تا کنے تو آب پیدا بھر
تا نہ بنید از عطش لشکر تعب
زان کہ از آب نہان آگاہ بود

طعنہ زدن زلع در دعوائے

زع چون نشو و آدم از حسد
از او بی نبود بہ پیش شہ مقال
گر مرا و را این نظر بودی مدام
چون گرفتار آدمی در دام او
پس سلیمانؑ گفت گامی ہر ہر
چون گامی خوش مست خوردہ دروغ

بشد
بہ
بہ
بہ
بہ
بہ

با سلیمانؑ گفت کو کثر گفت و بہ
خاصہ خود لاف دروغین و محال
چون ندیدی زیر شست خاک دام
چون نفس اندر شدی ناکام او
کز تو در اول قبح این دروغ است
پیش من لافی زنی انگہ دروغ

جواب گفتن بہ طعنہ زلع را

گفت ای شہ بر من عو و دگدا
گر نباشد اینکہ دعوے میکنم
زع کو حکم قضا را منکر است

عور
عور
عور

قول دشمن مشنوا از بہر حسد
من نہا دم سر بر این گردنم
گر ہزاران عقل دارد کافرست

در تو تا گانی بود از کائنات
جای گند و شبنمی چون کافان
من بربسم دامن را اندر هوا
گر بنوشد چشمم عظم را قضا
چون قضا آید شود دانش بواب
مه سیه گرد دیگر دآفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست
از قضا دان کو قضا را منکرست

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات
صریح نهی و ترک تاویل

بوالبشر کو علم الاسما گیت
اسم هر چیزی چنان گن چیز است
هر لقب کو داد آن مبدل نشد
آنگه آخر مومن است اول بتلید
هر که آخرتین بود او مومن است
هر که او را مقبل و آنرا خواند
علم هر چیزی که تو از دانا بشنو
اسم هر چیزی بر ماطا هرش
نزد مومنی نام چویش بر عصا
بدگر را نام اینجاست پرست

صد هزاران عیش اندر هر گیت
تا بپایان جان او را داد دست
آنکه چشمت خواند او کاهل نشد
هر که آخر کافرا شد بدید
هر که آخرتین بود او بید نیست
او عزیز و خرم و دل شاد ماند
سیر اسم علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد خالق بود نامش از دها
لیک مومن بود نامش در است

در تو تا گانی بود از کائنات
جای گند و شبنمی چون کافان
من بربسم دامن را اندر هوا
گر بنوشد چشمم عظم را قضا
چون قضا آید شود دانش بواب
مه سیه گرد دیگر دآفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست
از قضا دان کو قضا را منکرست

زندگانی ز آشتی ضد ہاست
 صلح اضدادست این عمر جهان
 روز کے چند از برائے مصالحت
 عاقبت ہر یک بجز ہر بازگشت
 لطف باری این بلیک و رنگ را
 لطف حق این شیر را و گور را
 چون جهان رنجور و زندانی بود
 خواند بر شیر اوزین و پند ہا

آن کا اندر
 عاصم ۱۲
 عزمین
 و ستار
 دور را

مرگ آنکہ در میان شان جنگ ہاست
 جنگ ضدادست عمر جاودان
 با ضد انداندر وفا و مرحمت
 ہر یکی با جنس خود انبازگشت
 الف و آو بر دزیشان جنگ را
 الف دوست این دو ضد را در وفا
 چه عجب ز رنجور گر فغانے بود
 گفت من پس ماندہ ام زین بند ہا

پرسیدن شیر از سبب پا واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو از اسباب مرض
 پامی را واپس کشیدی تو چرا
 گفت آن شیر اندرین چه ساکنست
 یا من بستم ز من در چاہ بُرد
 قفسم بگزید ہر کو عاقلست
 ظلمت چہ بہ کہ ظلمت ہائے خلق
 گفت پیش از خنم اورا قاضیست
 گفت من سوزیدہ ام زان آتشی

وادی
 اس
 دیوہ و د
 (۲۵۱)
 جان

این سبب کو خاص کا نیستیم عرض
 میدہی باز چہ اسے و اہی مرا
 اندرین قلعہ ز آفات امینست
 برگرفتش از رد و بیراہ بُرد
 زانکہ در خلوت صفا ہائی است
 شہر نہر و آنکس کہ گیر دپائے خلوت
 تو بزمین کان شیر در چہ حاضرست
 تو مگر اندر ہر خویشم کشے

زندہ خواہر ماند ۱۲

عکس خود را او عدو خویش دید
 امی بسا ظلمی که مینه از کسان
 اندر ایشان تافه هستی تو
 آن تویی و آن زخم بر خود مینری
 در خود آن بدر نمی بینی عیان
 حمله بر خود میکنی ای ساده مرد
 چون بقصر خودی خود اندر رسی
 شیر را در قهر پیدا شد که بود
 هر که دندان ضعیف می کند
 ای بنده خال بد بر روی عم
 مومنان آسید یکدیگر اند

درد نام از دست میانی

میبدی

گفت

عکس
درا حد ظاهر آن عکس

لاجرم بر خویش شمشیری کشید
 خوی تو باشد در ایشان ای فلان
 از نفاق و ظلم و بدبستی تو
 بر خود آن ساعت تو لغت میکنی
 ورنه دشمن بوده خود را بجان
 به چو آن شیر می که بر خود حمله کرد
 پس بدانی که تو بود آن ناکسی
 نقش بر آتش و گرسنه نمود
 کار آن شیر غلط بین می کند
 عکس خال تست آن از عم مر
 این خبری از پیمبر آورند

این تو را در مصحح اول است
 عکس خود را او عدو خویش دید
 امی بسا ظلمی که مینه از کسان
 اندر ایشان تافه هستی تو
 آن تویی و آن زخم بر خود مینری
 در خود آن بدر نمی بینی عیان
 حمله بر خود میکنی ای ساده مرد
 چون بقصر خودی خود اندر رسی
 شیر را در قهر پیدا شد که بود
 هر که دندان ضعیف می کند
 ای بنده خال بد بر روی عم
 مومنان آسید یکدیگر اند

این تو را در مصحح اول است
 عکس خود را او عدو خویش دید
 امی بسا ظلمی که مینه از کسان
 اندر ایشان تافه هستی تو
 آن تویی و آن زخم بر خود مینری
 در خود آن بدر نمی بینی عیان
 حمله بر خود میکنی ای ساده مرد
 چون بقصر خودی خود اندر رسی
 شیر را در قهر پیدا شد که بود
 هر که دندان ضعیف می کند
 ای بنده خال بد بر روی عم
 مومنان آسید یکدیگر اند

پیش چشمیت داشته شیشه کبود
 گریه کوری این کبودی آن خویش
 مومن اگر بنظر بنور الله نه بود
 چونکه تو بنظر بنور الله بدی
 اندک اندک آب بر آتش بزن
 تو بزن یا رب س آب طهور
 کوه و دریا جمله در فرمان تست
 اگر تو خواهی آتش آب خوش شود
 این طلب ماهم از اینجا دست
 بی طلب تو این طلبان داده

این بیت را در کتابی که در دسترس است
 در کتابی که در دسترس است

زان سبب عالم کبود می نمود
 خویش را بدگو گو کس را تو بیش
 عیب مومن را بر مهنه چون نمود
 در بدی از نیکویی غافل شده
 تا شود نار تو نورای بوالحرین
 تا شود این نار عالم جمله نو
 آب آتش ای خدا و ندان تست
 در نحو آهی آب هم آتش شود
 رستن از بنیاد یارب او تست
 گنج احسان بر همه بکشاده

این بیت را در کتابی که در دسترس است
 در کتابی که در دسترس است

این بیت را در کتابی که در دسترس است
 در کتابی که در دسترس است

این بیت را در کتابی که در دسترس است
 در کتابی که در دسترس است

این بیت را در کتابی که در دسترس است
 در کتابی که در دسترس است

این بیت را در کتابی که در دسترس است
 در کتابی که در دسترس است

این بیت را در کتابی که در دسترس است
 در کتابی که در دسترس است

گرویش شکست و مغزش بر درید

س و شنائفستین اورا

سجدہ کر دیندش ہمہ صحرائیان

دست برومی دست بازویت دست
غالبه شدی ۱۲ دعا که وند ۱۳

آن عنوان را چون بالیدی بکمر

صد ہزار ان زخم دار و جان ما

ورنہ خرگوشے کہ باشد در جهان

باز ہم از حق رسد تبدیلیا

سجدہ اش از جان و دل آریدین

را که بدین شاو مشوید

مے نمایا اہل ظن و دیر را

حلقہ گردن داوچو شمعے درمیان

ہرچہ ہستی جان ما قربان تست

بازگو تا چون سگالیدی بکر

بازگو کفر از آن استم نما

گفت تا نیکو خدا بود اے مہمان

از بهر حق می رسد تفضیلاً

جملہ فضل اوست دیند این چنین

پند دادن خردگوش نخبه را

حق بدو ز نوبت این تا نماید را

سپہل شیریں دانکہ صفها بشکند

لغات

شیر آفتاب آنکه خود را بشکند

آمدن رسول قیصر روم تا امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ را

بہ بیند و دیدن او کرامات عمر را رضی اللہ تعالیٰ عنہ

در بیان این شایع قصہ

مرعمر آمد از قیصر رسول

گفت کو قیصر خلیفہ اسے چشم

قوم گفتندش کہ او را قیصر است

گرچہ از میری و را آوازہ است

ای برادر چون ببینی قصر او

چشم دل از ثمر و علت پاک آر

ہر گراہست از ہوسہا جان پاک

چون محمد پاک شد زین نار و دود

چون رقیقہ و سوسہ بدخواہ را

حق پدیدست از میان دیگران

تا برے از سگفتم حصہ

در مدینہ از بیابان لغول

تا من سپ و دخت را آنجا کشم

مرعمر را قصر جان روشنیست

ہمچو درویشان مرا و را کا زہ است

چونکہ در چشم دلت نیست ست ثمر

وانگہاں دیدار قصرش چشم دار

زود بیند حضرت دایوان پاک

ہر کجا رو کرد و حجبہ اللہ بود

کے بدانے ثم وجہ اللہ را

ہمچون ماہ اندر میان اختران

Handwritten marginal notes in Persian script, including commentary and additional verses.

Handwritten marginal notes in Persian script, including commentary and additional verses.

Handwritten marginal notes in Persian script, including commentary and additional verses.

Handwritten marginal notes in Persian script, including commentary and additional verses.

ہر گرا با شد ز سین فتح باب
 دوسرا نگشت برد و چشم نہ
 گزنی بینی این جهان معدوم نیست
 تو ز چشم انگشت را بردار بین
 نوح را گفت ز امت کو ثواب
 و دوسر در جا مھا پیچیدہ آید
 آدمی دیدست مباتی پوست ست
 چونکہ دید دوست نبود کور بہ
 چو رسول روم این الفاظ تر
 دیدہ را بر حُشِن عمر گماشت
 ہر طرف اندر پلے آن مردگار
 کاین چنین مردی بود اندر جهان
 جُست آورا تاش چون بندہ شود

از
 در

در

آوردہ

آوردہ

لور

لور

لور

لور

لور

لور

لور

لور

اوز ہر ذرہ بہ بسند آفتاب
 ہر بی بی در جہان انصاف وہ
 عیب جزا نگشت نفس شوم نیست
 وانگہا نے ہر جہ می خواہی بہ بین
 گفت اوز انسوی و ستغشا اشیاب
 لاجرم با دیدہ و نا دیدہ آید
 دید آست آنکہ دید و دوست ست
 اگر شکیم نیست ازوے مور بہ
 در سماع آورد شد مشتاق تر
 رخت را واسپ راضاے گذشت
 می شدی پر سان اود یوانہ وار
 وز جہان مانند جان باشد نہان
 لاجرم جویندہ یا بندہ شود

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

لا ادر بکل شیء محیط ۱۲

یافتن سول امیر المومنین عمر راضی اللہ عنہ خفۃ در زیر درخت

از ہر ذرہ بہ بسند آفتاب
 ہر بی بی در جہان انصاف وہ
 عیب جزا نگشت نفس شوم نیست
 وانگہا نے ہر جہ می خواہی بہ بین
 گفت اوز انسوی و ستغشا اشیاب
 لاجرم با دیدہ و نا دیدہ آید
 دید آست آنکہ دید و دوست ست
 اگر شکیم نیست ازوے مور بہ
 در سماع آورد شد مشتاق تر
 رخت را واسپ راضاے گذشت
 می شدی پر سان اود یوانہ وار
 وز جہان مانند جان باشد نہان
 لاجرم جویندہ یا بندہ شود

ویداعرابی ز نه اوراد خیل
 زیر خرما بن ز خلقان او جدا
 آمد آس نجا و از دور ایستاد
 بهیتی زان خفته آمد بر رسول
 مهر و میست هست صندر همدگر
 گفت با خود من شها تر ایدیه ام
 از شها نم هیبت و ترس نبود
 رفته ام در بیشه شیر و پلنگ
 بش شد ستم در مصاف و کارزار
 بسکه خوردم بس زخم گران
 بی سلاح این مرد خفته بر زمین
 هیبت حقست این از خلق نیست
 هر که ترسید از حق و تقوی گزید
 اندرین فکر ت بجزرت مست لبست

گفت عمر نکست زیر آن خنجر
 زیر سایه خفته بین سایه خدا
 مرمر را دید و در لرزه افتاد
 حالتی خوش کرد بر جانش نزول
 این دو ضد را جمع دید اندر جگر
 پیش سلطانان مه گزیده ام
 هیبت این مرد هو قسم را ر بود
 روی من ز ایشان نگر دیند رنگ
 به جو شیر آن دم که باشد کارزار
 دل قوی تر بوده ام از دیگران
 من بهفت اندام لزان چلست این
 میست این مرد صاحب لق نیست
 ترسدا زوی جن و انس و مهر که دید
 بعدیک ساعت عمر از خواب حبست

بیدار شدن امیر از خواب و سلام کردن رسول
 روم بر امیر المومنین عمر رضی الله عنه

ویداعرابی ز نه اوراد خیل
 زیر خرما بن ز خلقان او جدا
 آمد آس نجا و از دور ایستاد
 بهیتی زان خفته آمد بر رسول
 مهر و میست هست صندر همدگر
 گفت با خود من شها تر ایدیه ام
 از شها نم هیبت و ترس نبود
 رفته ام در بیشه شیر و پلنگ
 بش شد ستم در مصاف و کارزار
 بسکه خوردم بس زخم گران
 بی سلاح این مرد خفته بر زمین
 هیبت حقست این از خلق نیست
 هر که ترسید از حق و تقوی گزید
 اندرین فکر ت بجزرت مست لبست

ویداعرابی ز نه اوراد خیل
 زیر خرما بن ز خلقان او جدا
 آمد آس نجا و از دور ایستاد
 بهیتی زان خفته آمد بر رسول
 مهر و میست هست صندر همدگر
 گفت با خود من شها تر ایدیه ام
 از شها نم هیبت و ترس نبود
 رفته ام در بیشه شیر و پلنگ
 بش شد ستم در مصاف و کارزار
 بسکه خوردم بس زخم گران
 بی سلاح این مرد خفته بر زمین
 هیبت حقست این از خلق نیست
 هر که ترسید از حق و تقوی گزید
 اندرین فکر ت بجزرت مست لبست

کرد خدمت مرعوض را او سلام
 پس علیکش گفت و او را پیش خواند
 هر که ترسد مرور ایمن کنند ^{دولت}
 لا تخافوا، هست منزل خائفان
 آنکه خوش نیست چون گوی ترس
 آن دل از جارفه را دلشاد کرد
 بعد از آن گفتش سخنها و دقیق
 و ز نو از شهای حق ابدال را ^{کرد در حق ابدال ست ۱۲}
 حال چون جلوه است انبیاء عروس
 جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
 جلوه کرده عام و خاصا نزع عروس
 هست بسیار اهل حال از صفیان

گفت پیغمبر سلام آنکه کلام
 انیش کرد و به پیش خود نشانند
 مرد دل ترسند را ساکن کنند
 هست در خور از برای خائفان
 درس چه دهمی نیست احتیاج درس
 خاطر ویرانش را آبا دگرد
 در صفات پاک حق فهم الرفع ^{مراد قرب حق ست ۱۲}
 تا بداند و مقام و حال را
 وین مقام آن خلوت آمد با عروس
 وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
 خلوت اندر شاه باشد با عروس
 نادریست اهل مقام اندر میان ^{تفصیل}

گفت پیغمبر سلام آنکه کلام
 انیش کرد و به پیش خود نشانند
 مرد دل ترسند را ساکن کنند
 هست در خور از برای خائفان
 درس چه دهمی نیست احتیاج درس
 خاطر ویرانش را آبا دگرد
 در صفات پاک حق فهم الرفع ^{مراد قرب حق ست ۱۲}
 تا بداند و مقام و حال را
 وین مقام آن خلوت آمد با عروس
 وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
 خلوت اندر شاه باشد با عروس
 نادریست اهل مقام اندر میان ^{تفصیل}

آن دو نفر از خدمت مرعوض را او سلام
 پس علیکش گفت و او را پیش خواند
 هر که ترسد مرور ایمن کنند ^{دولت}
 لا تخافوا، هست منزل خائفان
 آنکه خوش نیست چون گوی ترس
 آن دل از جارفه را دلشاد کرد
 بعد از آن گفتش سخنها و دقیق
 و ز نو از شهای حق ابدال را ^{کرد در حق ابدال ست ۱۲}
 حال چون جلوه است انبیاء عروس
 جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
 جلوه کرده عام و خاصا نزع عروس
 هست بسیار اهل حال از صفیان

وز سفرهای روانش یاد داد
وز مقام قدس کاجلانی بدست
پیش ازین دیدست پرواز و قیوح
و ز امید و تهمت مشتاق پیش
جان او را طالب اسیر یافت
مرد چابک بود و مرکب در گهی
خیم پاک اندر زمین پاک داشت

از ممتاز لهای جانفش یاد داد
از شانزده عروج^{۱۲} آید آن رسول^{۱۳} را
وز زمانی گز زمان خالی مبدست
وز هوای کاندرو سیم غروح
بهر یکی پروازش از آفاق بیش
چون عمر اغیار بر رویا یافت
شیخ کامل بود و طالب شستی
دید آن مرشد که او را نشاند و دست^{۱۴}

سوال کروں رسول از امیر المؤمنین عمر رضی اللہ عنہ

جان زبلا چون در آمد بر زمین
گفت حق بر جان من و غم آنند قصص
چون من و غم آنند همی آید بخش
خوش متعلق میزند سودی وجود
دود او را در عدم دوا سیه براند

مرد فتنش کای امیر المومنین
 مرغ بی اندازه چون شد دفس
 بر بعد مهاکان ندر چشم و گوش
 از فسون او عد مهاز و دزد
 باز بر موجود افسون^{۱۲} نے چو خواند

[illegible][illegible][illegible]

گفت در گوش گل و خندانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان بشد او
باز در گوشش و در نکته مخوف
گفت بانی تا که شکر گشت او
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است
در تردد هر که او آشفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان
هم ز حق ترجیح یا بدیک طرف
گر نخواهی در تردد هوش جان
تا کنی فهم آن معما هاش را
پس محل وحی گرد گوش جان
گوش جان چشم جان جز این چیست

باز در گوشش و در نکته مخوف

گفت با سنگ و عقیق کاش کرد
گفت با خورشید تا رخشان شد او
در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت با آب و گوهر گشت او
کوچو مشک اندید خود اشک اند
کو مر اقب گشت و خامش مانده است
حق بگوش او معما گفته است
آن کتم کان گفت یا خود ضد آن
زان و یکا بر گزیند زان کنف
کم فشار این بنیه اندر گوش جان
تا کنی ادراک رگم و فاش را
وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش عقل و گوش حس بی مفلس است

کوچو مشک اندید خود اشک اند

تا کنی ادراک رگم و فاش را

گفت در گوش گل و خندانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان بشد او
باز در گوشش و در نکته مخوف
گفت بانی تا که شکر گشت او
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است
در تردد هر که او آشفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان
هم ز حق ترجیح یا بدیک طرف
گر نخواهی در تردد هوش جان
تا کنی فهم آن معما هاش را
پس محل وحی گرد گوش جان
گوش جان چشم جان جز این چیست

گفت در گوش گل و خندانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان بشد او
باز در گوشش و در نکته مخوف
گفت بانی تا که شکر گشت او
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است
در تردد هر که او آشفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان
هم ز حق ترجیح یا بدیک طرف
گر نخواهی در تردد هوش جان
تا کنی فهم آن معما هاش را
پس محل وحی گرد گوش جان
گوش جان چشم جان جز این چیست

لفظ جبرم عشق را بے صبر کرد	و آنکه عاشق نیست جبر کرد
این معیت با حقت جبر نیست	این تجلی مه است این ابر نیست
و ربود این جبر جبر عامه نیست	جبر آن آماره خود کامه نیست
جبر را ایشان شناسند اے پسر	که خدا بکشاوشان در دل نظر
غیب آینه برایشان گشت فاش	ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است	قطر با اندر صد فنا گوهر است
بهشت بیرعی قطره خرد و بزرگ	در صد دُرهای خرد دست سترگ

این بیت را در بعضی نسخات به این صورت نوشته اند:
 و آنکه عاشق نیست جبر کرد / این تجلی مه است این ابر نیست
 جبر آن آماره خود کامه نیست / که خدا بکشاوشان در دل نظر
 ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش / اختیار و جبر ایشان دیگر است
 بهشت بیرعی قطره خرد و بزرگ / در صد دُرهای خرد دست سترگ

این بیت را در بعضی نسخات به این صورت نوشته اند:
 و آنکه عاشق نیست جبر کرد / این تجلی مه است این ابر نیست
 جبر آن آماره خود کامه نیست / که خدا بکشاوشان در دل نظر
 ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش / اختیار و جبر ایشان دیگر است
 بهشت بیرعی قطره خرد و بزرگ / در صد دُرهای خرد دست سترگ

این بیت را در بعضی نسخات به این صورت نوشته اند:
 و آنکه عاشق نیست جبر کرد / این تجلی مه است این ابر نیست
 جبر آن آماره خود کامه نیست / که خدا بکشاوشان در دل نظر
 ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش / اختیار و جبر ایشان دیگر است
 بهشت بیرعی قطره خرد و بزرگ / در صد دُرهای خرد دست سترگ

این بیت را در بعضی نسخات به این صورت نوشته اند:
 و آنکه عاشق نیست جبر کرد / این تجلی مه است این ابر نیست
 جبر آن آماره خود کامه نیست / که خدا بکشاوشان در دل نظر
 ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش / اختیار و جبر ایشان دیگر است
 بهشت بیرعی قطره خرد و بزرگ / در صد دُرهای خرد دست سترگ

این بیت را در بعضی نسخات به این صورت نوشته اند:
 و آنکه عاشق نیست جبر کرد / این تجلی مه است این ابر نیست
 جبر آن آماره خود کامه نیست / که خدا بکشاوشان در دل نظر
 ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش / اختیار و جبر ایشان دیگر است
 بهشت بیرعی قطره خرد و بزرگ / در صد دُرهای خرد دست سترگ

این بیت را در بعضی نسخات به این صورت نوشته اند:
 و آنکه عاشق نیست جبر کرد / این تجلی مه است این ابر نیست
 جبر آن آماره خود کامه نیست / که خدا بکشاوشان در دل نظر
 ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش / اختیار و جبر ایشان دیگر است
 بهشت بیرعی قطره خرد و بزرگ / در صد دُرهای خرد دست سترگ

این بیت را در بعضی نسخات به این صورت نوشته اند:
 و آنکه عاشق نیست جبر کرد / این تجلی مه است این ابر نیست
 جبر آن آماره خود کامه نیست / که خدا بکشاوشان در دل نظر
 ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش / اختیار و جبر ایشان دیگر است
 بهشت بیرعی قطره خرد و بزرگ / در صد دُرهای خرد دست سترگ

اگر حرفی در کرد ما هر دو به بین
گرتنا شد فعل خلق اندر میان
خلق حق افعال ما را موجود است
ما طقی یا حرف بنید یا غرض
گر بمعنی رفت شد عاقل ز حرف
لیکست هست آن فعل ما مختار ما
آن زمان که پیش بینی آن زمان
چون محیط حرف و معنی نسبت جان

کر دیا ہاں ہست آن پیداست این
 پس گو کس را چہ کردی چنان
 فعل ما آثارِ حلق ایز دست
 کے شود یکدم محیط و عرض
 پیش و پس یکدم نہ بنید ہج طرف
 زوجہ نرا گہ نور ما گہ نارا
 تو پس خود کے بہ بینی این بدان
 چون بود جان خالق این ہر دو آن

[illegible][illegible][illegible]

پس بقین غنڈ کر این کر
فعل غنڈ جن ست کر این کر
چلیست سہرہ ہر جن قیاس کر
قدس وارانہ ستر جن کر
الین نور ستر جن کر
قدس وارانہ ستر جن کر
فعل غنڈ جن ست کر این کر
چلیست سہرہ ہر جن قیاس کر
قدس وارانہ ستر جن کر
الین نور ستر جن کر

[illegible]

حق محض جمله آدمای پسر
 گفت آیزد جان ما را مست کرد
 گفت شیطان که بجا اغویستی
 گفت آدم که ظلمت نفسنا
 در گینه اواز ادب چخانش کرد
 بعد توبه گفتش ای آدم نه من آن
 نی که تقدیر و قضای من بدان
 گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
 هر که آرد حرمت او حرمت برد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و اندر دکارش از کار دیگر
 چون ندانند جان ما را هست کرد
 کرد فعل خود نهان دیو دنی
 اوز فعل حق نه بد غافل چو ما
 زان گنه بر خود ندان او بر بخورد
 آفریم در تو این جسم و محن
 چون بقت عذر کردی آن نهان
 گفت من هم پاش آمنت داشتم
 هر که آرد قند لوزینه خورد

[illegible][illegible][illegible]

طبیبات از بحسب کمال لطیفین
یار را خوش کن مرخجان و بی بین
یک مثل آبی دل پی فرقی بیار
تا بدانی جبر را از اختیار

مثل

دست کو لرزان بود از ارتعاش هر دو جنبش آفریده حق شناس ز آن پشیمانی که لرزانیدیش زین پشیمانی که دادی لرزه اش بجست عقاست این چه عقل آن جلدگر بجست عقلی گرد و مرجان بود بجست جان اندر مقامی دیگرست آن زمان که بجست عقلی ساز بود چون عمر از عقل آمد سوی جان سوی حس و سوی عقل او کاملست بجست عقل و حس اثر دان یا سبب	وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش لیکن توان کرد این با آن قیاس مرتش را که پشیمان دیدیش چون پشیمان نیست مرد مرتش تا ضعیفه ره برد آن حسابگر آن دگر باشد که بجست جان بود باده جان را تو امی دیگرست این عمر با بوالحکم هم از بود بوالحکم بوجمل شد در بجست آن گرچه خود نسبت بجان و جا بولست بجست جانی یا عجب یا بولعجب
--	---

تذکره
طیبات از بحسب کمال لطیفین
یار را خوش کن مرخجان و بی بین
یک مثل آبی دل پی فرقی بیار
تا بدانی جبر را از اختیار

از بحسب کمال لطیفین
یار را خوش کن مرخجان و بی بین
یک مثل آبی دل پی فرقی بیار
تا بدانی جبر را از اختیار

عبارت از بحسب کمال لطیفین
یار را خوش کن مرخجان و بی بین
یک مثل آبی دل پی فرقی بیار
تا بدانی جبر را از اختیار

ضمیمہ جان آمد نماذش مستضعف
ز انکہ بنیائی کہ نورش بازغشت

انہی کمال
عقدا واز

لازم و ملزوم و نانی مقتضی
از دلیل چون عصا کش فارغست

تفسیر و ہوتو کم آیتما کنتم

بار دیگر با بقصہ آمدم
گنجمل آیم آن زندان دوست
گر بخواب آیم مستان و سیم
در بگریم ابر پر زرق و سیم
در خشم و جنگ عکس قهر دوست
ماکہ آیم اندر جهان بیج و بیج
چون الف گر تو مجرد می شوی
جھد کن تا ترک غیر حق کنی
این سخن را نیست پایان ای سپر

ما از ان قصہ برون خود کی شدیم
در بعلم آیم آن ایوان دوست
و رہ بیداری بدستان و سیم
در بختیم آن زمان برق و سیم
در صلح و عذر عکس مہر دوست
چون الف او خود چه دار و بیج و بیج
اندرین رہ مردم فرد می شوی
دل ازین دنیای فانی بر کنی
از رسول روم برگویا عشر

سوال کردن رسول روم از عمر رضی اللہ عنہ
سبب ابتلائے ارواح باین آسب و گل جسم

از عمر چون کن رسول این شنید

روشنی در دلش آمد پدید

ضمیمہ جان آمد نماذش مستضعف
ز انکہ بنیائی کہ نورش بازغشت
لازم و ملزوم و نانی مقتضی
از دلیل چون عصا کش فارغست
تفسیر و ہوتو کم آیتما کنتم
بار دیگر با بقصہ آمدم
گنجمل آیم آن زندان دوست
گر بخواب آیم مستان و سیم
در بگریم ابر پر زرق و سیم
در خشم و جنگ عکس قهر دوست
ماکہ آیم اندر جهان بیج و بیج
چون الف گر تو مجرد می شوی
جھد کن تا ترک غیر حق کنی
این سخن را نیست پایان ای سپر
سوال کردن رسول روم از عمر رضی اللہ عنہ
سبب ابتلائے ارواح باین آسب و گل جسم
از عمر چون کن رسول این شنید
روشنی در دلش آمد پدید

صد نهرا را آن فائده است و هر یک
 آن دم نطق که جزو جزو است
 آن دم نطقی که جان جانهاست
 تو که جزوی کار تو با فائده است
 گفت را اگر نمانده نبود مگو
 شکر نیز آن طوق هر گردن بود
 اگر ترش رو بودن آمد شکر و بس
 شکر که را اگر راه باید در جگر
 معنی اندر شمر جز با خط نیست

صد نهرا را آن پیش آن یک اندک
 فائده شد کل کل خالی چراست
 چون بود خالی از معنی گوی است
 پس چرا در طعن کل آری تو دست
 و ر بود بل اعتراض و شکر جو
 فی جدال و ر و ترش کردن بود
 پیش چو سر که شکر گوی نیست کس
 گو بر و سر کنکبین شوازش شکر
 چون فلا سنگست اندر ضبط نیست

بیان من اراد ان تجلس مع الله فی مجلس مع اهل التصوت

آن رسول از خود بشد زین یکد مجام
 و آله اندر قدرت الله شد
 سیل چون آمد بدریا محو گشت
 سیل چون آمد بدریا بحر گشت

ان کلام

نی رسالت یاد ماندش نه پیام
 آن رسول اینجا رسید و شاه شد
 میغ پیش تنغ شمسی صحو گشت
 دانه چون آمد بفرع گشت گشت

عنه

آن رسول از خود بشد زین یکد مجام
 و آله اندر قدرت الله شد
 سیل چون آمد بدریا محو گشت
 سیل چون آمد بدریا بحر گشت
 آن رسول از خود بشد زین یکد مجام
 و آله اندر قدرت الله شد
 سیل چون آمد بدریا محو گشت
 سیل چون آمد بدریا بحر گشت
 آن رسول از خود بشد زین یکد مجام
 و آله اندر قدرت الله شد
 سیل چون آمد بدریا محو گشت
 سیل چون آمد بدریا بحر گشت

چون تعلق یافت نان بابو البشر
 مژدم و بهیرم چون فدای نار شد
 سنگ سرمه چون که شد در دیگران
 امی خنک آن مرده کز خود رسته شد
 دای آن زنده که با مرده شست
 چون تو در قرآن حق بگرتخته
 هست قرآن ^{دستاوردی} چاهای انبیا
 و بر خوانی و نه تر آن پذیر
 و پذیرائی چو بر خوانی قصص
 مرغ کواند رقص زندانی است
 روحهای کز نفسها رسته اند
 از برون آوازشان آید روین
 ما بزمین رستم زین تنگین قصص
 خوش را رنجور ساز و زار زار
 کاشتهار خلق سده محکم است
 یک حکایت بشنوی زیبارفیق
 بشنوا کنون داستانی در مثال

نان مرده زنده گشت و با خبر
 ذات ظلما نه او انوار شد
 گشت بینائی شد آنجا دیده بان
 در وجود زنده پیوسته شد
 مرده گشت و زندگی از وی محبت
 باروان انبیا آسمن خسته
 ماهیان بحیر پاک کبریا
 انبیا و اولیا ^{صفت انبیا علیهم السلام} را دیده گیر
 مرغ جانت تنگ آید در قصص
 می بخوید رستن از نادانی است
 انبیا و رهبر شایسته اند
 که ره رستن ترا این است این
 خبر که این ره نیست چاره این قصص
 تا ترا بیرون کنند از استهوار
 در ره این از بند آهن کی کم است
 تا بدانی شرط این بحر عمیق
 تا شوی واقف بر اسرار مقال

چون تعلق یافت نان بابو البشر
 مژدم و بهیرم چون فدای نار شد
 سنگ سرمه چون که شد در دیگران
 امی خنک آن مرده کز خود رسته شد
 دای آن زنده که با مرده شست
 چون تو در قرآن حق بگرتخته
 هست قرآن چاهای انبیا
 و بر خوانی و نه تر آن پذیر
 و پذیرائی چو بر خوانی قصص
 مرغ کواند رقص زندانی است
 روحهای کز نفسها رسته اند
 از برون آوازشان آید روین
 ما بزمین رستم زین تنگین قصص
 خوش را رنجور ساز و زار زار
 کاشتهار خلق سده محکم است
 یک حکایت بشنوی زیبارفیق
 بشنوا کنون داستانی در مثال

نان مرده زنده گشت و با خبر
 ذات ظلما نه او انوار شد
 گشت بینائی شد آنجا دیده بان
 در وجود زنده پیوسته شد
 مرده گشت و زندگی از وی محبت
 باروان انبیا آسمن خسته
 ماهیان بحیر پاک کبریا
 انبیا و اولیا را دیده گیر
 مرغ جانت تنگ آید در قصص
 می بخوید رستن از نادانی است
 انبیا و رهبر شایسته اند
 که ره رستن ترا این است این
 خبر که این ره نیست چاره این قصص
 تا ترا بیرون کنند از استهوار
 در ره این از بند آهن کی کم است
 تا بدانی شرط این بحر عمیق
 تا شوی واقف بر اسرار مقال

قصه بازرگان که طوطی محبوبس اورا پیغام داد بطوطیان ہندستان ہنگام رفتن تجارت

بود بازرگان و اورا طوطی
چونکہ بازرگان سفر را ساز کرد
ہر غلام و ہر کنیزک را از جو د
ہر یکی از وی مرادی خواست کرد
گفت طوطی را چہ خواہی از مرغان
گفتش آن طوطی کہ آنجا بطوطیان
کہ فلان طوطی کہ مشتاق شماست
بر شما کردہ سلام و داد خواست کرد
گفت می شاید کہ من در اشتیاق
این روا باشد کہ من در بند سخت
این چنین باشد وفای دوستان
یاد آرید ایمی مہمان زین مرغزار
یاد آرید از محبتہاے ما
یا دیاران یا ررامیمون بود

در قفس محبوبس زیبا طوطی

سوی ہندستان شدن آغاز کرد
گفت ہر توجہ آرم گوی زود
جملہ را وعدہ بداد آن سیر
کار مبت از خطہ ہندوستان
چون بہ بینی کن ز حال من بیان
از قضای آسمان در حبس است
وز شما چارہ رہ دارشاد خواست
جان دہم اینجا بمیرم در فراق
کہ شما بر سبزہ گاہے بردخت
من درین حبس و شما در بوستان
یک صبوخی در میان مرغزار
حق مجلسہا و صحبتہاے
خاصہ کان لیلی و این مجنون بود

عاشقم بر قهر و بر لطفش ^{بهر شش} بجد
 عشق من بر مصدر این ^{از مصدر صدر عشق} هر دو شد
 و الله از زین ^{ذات ۱۲} خار درستان ^{مراد صورت ۱۲} شوم
 این عجب بگیل که بکشا ^{لطف ۱۲} ید و بان
 این چه بگیل این نهنگ ^{لطف ۱۲} کش است
 عاشق کل است و خود کل است او

بوالعجب من عاشق این ^{از جدائی خار ۱۲} هر دو ضد
 چون نباشد عشق ^{۹۹} کز وی نیست ^{۱۰۰} بد
 همچو بگیل ^{۱۰۱} زین سبب ^{۱۰۲} نالان شوم
 تا خور و او ^{۱۰۳} خار را با گلستان
 جمله ناخوشه از عشق ^{۱۰۴} او را خوش است
 عاشق خویش است و عشق خویش ^{۱۰۵} جو

قصه اجنه و طیور عقول الی

قصه طوطی جان ز میان بود
 کوفتی مرغی ^{۱۰۶} ضعیف بکناه

کو کس کو محرم مرغان بود
 و اندرون او ^{۱۰۷} سلیمان با سپاه

عاشق من بر قهر و بر لطفش بجد
 عشق من بر مصدر این هر دو شد
 و الله از زین خار درستان شوم
 این عجب بگیل که بکشا ید و بان
 این چه بگیل این نهنگ کش است
 عاشق کل است و خود کل است او

عاشق من بر قهر و بر لطفش بجد
 عشق من بر مصدر این هر دو شد
 و الله از زین خار درستان شوم
 این عجب بگیل که بکشا ید و بان
 این چه بگیل این نهنگ کش است
 عاشق کل است و خود کل است او

عاشق من بر قهر و بر لطفش بجد
 عشق من بر مصدر این هر دو شد
 و الله از زین خار درستان شوم
 این عجب بگیل که بکشا ید و بان
 این چه بگیل این نهنگ کش است
 عاشق کل است و خود کل است او

دست ناقص دست شیطانست و دیو

نفس نے ۱۲

چون قبول حق بود آن مرد درست

معتبول حق ۱۲

جمل آپد پیش او دانش شود

ہرچہ گیر دے علتے علت شود

امی مرے کردہ پیادہ با سوار

تغییم ساحران مر موی علیہ السلام

عصایا مایان موسیٰ علیہ السلام

ساختن ان در عهد فرعون لعین

لیک موسیٰ را مقدم داشتند

ز انکہ گفتندش کہ فرمان آنست

اگفت فی اقل شما می سحران

این قدر تضرع وین شانرا خرید

زکین

三

الجنة مشرق با حلا

۱۔ خلاصہ از کفر

نک

زنانکہ اندر دام تکلیفیں ست وریو
کمر ۱۲

دستِ او در کارِ ہا دستِ خدمت

جبل شد علیہ کہ در ناقص بود

کفر گمراہی کا ملے ملت شود

سر نخواهی برد اکنون پامی دار

لہجہ فرامی اول تواندازی

لفت اول شما بنید ازید

ایون مری کروند با موسی بکین

ساحران اور امکرم داشتند

گر ہمیں جو اسے عصا بفکرِ نجات

افگندمدان که با را در میان

که منم آید دست و پا با شازاد سرمد

کند و فرات ۴۲ میل از تقاطع جاده بعباد عوام

آه زیا که اورا بهر درون بختی

قولہ جہل آئیدہ
 ذات خود و
 حاصل خود و
 فنا حسین علیہ السلام
 جہل ایشان از وی
 گرفتند و

جس نے اس کو بے اختیار سے روک دیا اور فرمایا کہ یہ تو میری طرف سے ہے

مقالہ کے علم و ادب پر استوار ہے۔

یادداشت

باقیان هم در حرف هم در مقال
 زمین سخن گریسته بیگانه
 زانکه آدم زان عتاب از اشک نیست
 بجز گریه آدم آمد بر زمین
 آدم از فردوس از بالای هفت
 گزشت آدمی و ز صلب او
 ز آتش دل زاب دیده نقل ساز
 توجہ دانی ذوق آب می شیشه دل
 توجہ دانی ذوق آب دیدگان
 گر تو این ابنان زنان خالی کنی
 طفل جان از شیر شیطان باز کن
 تا تو تار یک و ملول تو میر
 لقمه کو نورافسرد و کمال
 روغنی کا پیر غما کشد
 علم و حکمت زائد از کسب حلال
 چون ز لقمه تو حسد بنی و دام
 هیچ گندم کارے و جو برده

تابع استاد و عجاج ممال
 دلق و اشک گیر و جو و پیرانه
 اشک تر باشد دم تو به پیرست
 تا بود گریان و نالان و خیزین
 پایی ما چنان از برای عذر رفت
 در طلب میباش هم در طلب او
 بوستان از ابرو خوشیدست تاز
 زانکه همچون خر شدی تو یا بگل
 عاشق نمانی تو چون ناویدگان
 پر ز گوهر بایه اجمالی کنی
 بعد از انش با ملک انباز کن
 دان که باد یو لعین همشیره
 آن بود آورده از کسب حلال
 آب خوانش چون چراغی را کشد
 عشق و رقت آید از کسب حلال
 جل و غفلت آید از نادان حرام
 دیده اسپ که گره خورده

فعل^{۱۱} را در غیب اشر با زاد نیست
بی شتر^{۱۲} کی جمله مخلوق خداست
زید پرانید تیرے سوئے عمر^{۱۳}
مژدے سالی ہے زانید درد^{۱۴}
زید را می آندم ار مرد از وجل^{۱۵}
زان موالید و جمع چون مرد او^{۱۶}
آن و جها را بد و غسوب دار^{۱۷}
ہمچنین کشت دم و دام و جامع^{۱۸}
بسته در ہای موالید از سبب^{۱۹}

وان موالیدش حکم خلق نیست
آن موالید را چه نسبت شان باست
^{بافضل}
عمر را بگرفت تیرش همچو عمر
درد هارا آفریند حق نه مروت
^{انما}
درد هاما زاید آنجا تا اسبل
تدید را ز اول سبب قبال گو
^{نماز او از}
گرچه هست آن جمله صنع کردگار
^{در حقیقت}
آن موالید است حق را مستطاع
چون بشیآن شد ولی ز ان دست رب

[illegible][illegible][illegible]

در این فصل از کتاب...

ای درینا تو زلفت سوز من
ای درینا مرغ خوش پرواز من
عاشق ریح است نادان تا ابد
از کبد فارغ غم باروی تو
این درینا با خیال دیدن است
غیرت حق بود و باقی چار نیست
غیرت آن با غم که او غیر میست

ای درینا صبح روز افروز من
زانتها پریده تا آغساز من
خیز لا اقسام بخوان تا فکب
وز زبد صاف بدم در جوی تو
وز وجود فقر خود و بربدین است
گو دلی که حکم حق صدبار نیست
آه که افروز از بیان و دم نیست

در این فصل از کتاب...

در این فصل از کتاب...

در این فصل از کتاب...

در این فصل از کتاب...

در این فصل از کتاب...

در این فصل از کتاب...

اچھی درینا اشک من دریا بدمی
 طوطی من مرغ زیرک سار من
 پھر چہ روز می داد و ناداد آدم
 طوطی کا یز و حے آواز او
 اندرون تست آن طوطی نہان
 میسر دشا دیت را تو شاد ازو
 امی کہ جان را بہتر تن می شوختی
 سوختم من سوخته خواہد کسے
 سوخته چون قابل آتش بود

تا تبارد لب ز سیه شدی
ترجمانِ فکر است از من
روز اول گفت تا یاد آدم
پیش از آغازِ وجود آغاز او
عکس او را دیده تو بر این و آن
می پذیری ظلم را چون داد از او
سوختی جان را و حق افروختی
تا ز من آتش زنداند رخس
سوخته بستان که آتش کش بود

نوروز اول نوروز دوم

ناتھرتی پلاٹو نمبر ۱۱

و اما در این باب که از کتب معتبره و مشهوره است که در این کتاب مذکور است و در این باب که از کتب معتبره و مشهوره است که در این کتاب مذکور است

[illegible][illegible]

اعلیٰ دروغا ای دروغا اے دریغ
 چون زخم دم کاتش دل تیز شد
 آنکه او بهیار خود تندست مست
 شیر مستی کز صفت بیرون بود
 قافیه اندیشم و دلدار من
 خوش نشین ای قافیه اندیش من
 حرف چه بوق اتواندیش^{مقولہ محبوب} ازان
 حرف و صوت گفت را برهم زخم

کان چنان باهی نهان شد زیر میخ
 شیر^{نور} حیر آشفته و خور تر شد
 چون بود چون اوقح گیر دبست
 از بسط مغر از افسردن بو
 گویدم مندیش^{فرمانی} جز دیدار من
 قافیه دولت توئی در پیش من
 حرف چه بود خار دیوار رزان
 تا که بے این هر سه با تو دم زخم

قزاقی درینگاه
 ستوراکو کلا نامت و اگر ستوراک
 به جرمت زیاده را طوطی بگوید
 ز کلامت نامت در قیضات
 بهوشیدن ذات حق در قیضات
 (بهای) ذات حق انوس بر حال
 تا قفس که جانرا سوسوخته چرخ
 تن (فرخو رنج) عمارت از
 قیضات مست (و بی) افکنی خالی
 داعی است از سر تا پا از جان و مال
 حاجی بخمار داد و اسیر حاجت گزین
 قزاقی درینگاه باز
 به جرمت زیاده را طوطی بگوید
 ز کلامت نامت در قیضات

[illegible][illegible][illegible][illegible]

<p>آن دمی که ز آردش کرم نهان با تو گویم ای تو اسرار جهان</p>	<p>آن دمی که ز آردش کرم نهان آن دمی را که نغمه با خلیل</p>
---	---

آن دمی که ز آردش کرم نهان
 آن دمی را که نغمه با خلیل
 آن دمی که ز آردش کرم نهان
 آن دمی را که نغمه با خلیل

آن دمی که ز آردش کرم نهان
 آن دمی را که نغمه با خلیل
 آن دمی که ز آردش کرم نهان
 آن دمی را که نغمه با خلیل

آن دمی که ز آردش کرم نهان
 آن دمی را که نغمه با خلیل
 آن دمی که ز آردش کرم نهان
 آن دمی را که نغمه با خلیل

آن دمی که ز آردش کرم نهان
 آن دمی را که نغمه با خلیل
 آن دمی که ز آردش کرم نهان
 آن دمی را که نغمه با خلیل

آن دمی که ز آردش کرم نهان
 آن دمی را که نغمه با خلیل
 آن دمی که ز آردش کرم نهان
 آن دمی را که نغمه با خلیل

آن دینی که در دین مسیحی دم نزد
ما تبه باشد و لغت اثبات دینی
من کسے درنا کسے درستم
من کسے درنا کسے درستم

در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲

در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲

در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲

در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲

در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲

در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲

تفسیر قول حکیم سنائی رحمه الله تعالی به بهر چه از راه آدمائی چه کفر
آن حرف چایمان به بهر چه از دوست و دلفتی چه پشت آن نقش و چه
زیبا به و در معنی قول النبی علیه السلام ان شعثا غیورا وانا غیر من
شعثا وانا غیر منی من غیره حریم القومش ما ظهروا و ما بطن الی آخره

جملة الممان غیور آمد که حق
او جو جانست و همان چون کالبه
هر که محراب نمازش گشت عین

بر در غیرت برین عالم سبق
کالبه از جان پذیرد نیک و بد
سوی یا نقشش میدان تو شین

از این قول معلوم می شود که هر که در محراب نماز باشد و در غیرت برین عالم سبق
کالبه از جان پذیرد نیک و بد
سوی یا نقشش میدان تو شین

از این قول معلوم می شود که هر که در محراب نماز باشد و در غیرت برین عالم سبق
کالبه از جان پذیرد نیک و بد
سوی یا نقشش میدان تو شین

از این قول معلوم می شود که هر که در محراب نماز باشد و در غیرت برین عالم سبق
کالبه از جان پذیرد نیک و بد
سوی یا نقشش میدان تو شین

ت

[illegible]

تا نیت نور صبح و ما از نور تو
 و آوده تو چون چنین دار و مرا
 بادۀ در جوشش گدای جوش ما
 بادۀ از ما مست شدن ما از تو
 پاچیز تو بریم و قالبها چو موم
 سس ما دست این حدیث خجی که گو

در صیوحه با منتهی صورت تو
 باد که بود کو طرب آرد مرا
 چرخ در گردش فدای هوش ما
 قالب از ما هست شدن ما از تو
 خانه خانه کرد قالب را چو موم
 تا چه شد احوال آن مرد نکو

ربع بجکایت خواجہ تاجرو طوطے او

بچہ لدا لاش و دروختیں
 بناتقاضی گے نیاز و گاہ ناز
 و غرقہ گشتہ جانے میکند
 اما مش دست گیر و در خط
 دست دار و یار این آفت گشتہ
 اما اوشاہ دست او بیکار نیست
 بن فرمود رحمان اے پسر

صد پر لگندہ ہی گفت این چنین
 گاہ سوداے حقیقت گہ حجاز
 دست را در تہر گیا ہے میکند
 دست و پا ئے میزند از بیم سر
 کوشش بیہودہ بہ از خشت گشتہ
 نالہ از دے طرفہ کو بیار نیست
 گل یوم ہونے شان ای پسر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

این تفسیر حق سبحانه و تعالی را بخود خود مرید پس بنده را نیز حکم حتمی است اما خلاصه آنست که معطل نباید بود و بر تقدیر حق باید آخر

[illegible]

اندژین ره میتراش و میخراش
تا دم آخر دمی آخر بود
این سخن پایان ندارد ای غمو

بعد از آنش از تفص بیرون فکند
طوطی مرده چنان پرواز کرد
خواجہ حیران گشت اندر کار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عنایت
اوجہ کرد آنجا که تو آموخته
چشم ما از مکر خود بردوخته
گفت طوطی کو بفعلم پس داد
زانکه آواز ترا در بند کرد
یعنی ای مطرب شبہ با عام و خاص

تا دم آخر دمی آخر دمی
گوش چشم شاه جان بر روز نیست
قصه طوطی و خواجہ بازگو

افکندن خواجہ طوطی مرده را از تفص و پیرین طوطی مرده
طوطیک بپریه تا شاخ بلند
کافاب از شرق تخرکی تاز کرد
بنخبر ناگه بدید اسرار مرغ
از بیان حال خود مانده نصیب
ساختی مکرے و ما را سوخته
سوختی ما را و خود افر و خسته
که رہا کن نطق و آواز و گشاد
خویش را مرده پی این پس کرد
مرده شو چون من که تا یابی خلاص

ازین جوان برین بیس و در این کجاست
خواجہ حیران گشت اندر کار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عنایت
اوجہ کرد آنجا که تو آموخته
چشم ما از مکر خود بردوخته
گفت طوطی کو بفعلم پس داد
زانکه آواز ترا در بند کرد
یعنی ای مطرب شبہ با عام و خاص

دانه باشی مرغکانت بر خند
 دانه نینان کن بگلّه دام شو
 هر که داد او حسن خود را در مزاج
 چشمها و خشمها و رشکها
 دشمنان او را ز غیر می درند
 آنکه غافل بود از کشت بها
 در پناه طمع حق باید گرخت
 تا پناه یابد بآنکه چه پناه
 فوج و موسی را نه دریا یار شد
 آتش ابراهیم را نه تسلیه بود
 کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
 گفت استیجی بیا در من گیر

غنچه باشی کو دکانت بزکند
 غنچه پنهان کن گیاه بام شو
 صد قضای بد سوی او رو نما
 بر سرش ریزد چو آب از مشکها
 دوستان هم روزگارش میبرند
 او چه داند قیمت این روزگار
 کوهزاران لطف بر او رخسار
 آب و آتش مرزا گردد سپاه
 نه بر اعدا شان کین قهار شد
 تا بر آورد از دل فرود و دود
 قاصدانش را بر خم سنگ راند
 تا پناهست گردم از شمشیر تیز

دانه باشی مرغکانت بر خند
 دانه نینان کن بگلّه دام شو
 هر که داد او حسن خود را در مزاج
 چشمها و خشمها و رشکها
 دشمنان او را ز غیر می درند
 آنکه غافل بود از کشت بها
 در پناه طمع حق باید گرخت
 تا پناه یابد بآنکه چه پناه
 فوج و موسی را نه دریا یار شد
 آتش ابراهیم را نه تسلیه بود
 کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
 گفت استیجی بیا در من گیر

دانه باشی مرغکانت بر خند
 دانه نینان کن بگلّه دام شو
 هر که داد او حسن خود را در مزاج
 چشمها و خشمها و رشکها
 دشمنان او را ز غیر می درند
 آنکه غافل بود از کشت بها
 در پناه طمع حق باید گرخت
 تا پناه یابد بآنکه چه پناه
 فوج و موسی را نه دریا یار شد
 آتش ابراهیم را نه تسلیه بود
 کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
 گفت استیجی بیا در من گیر

دانه باشی مرغکانت بر خند
 دانه نینان کن بگلّه دام شو
 هر که داد او حسن خود را در مزاج
 چشمها و خشمها و رشکها
 دشمنان او را ز غیر می درند
 آنکه غافل بود از کشت بها
 در پناه طمع حق باید گرخت
 تا پناه یابد بآنکه چه پناه
 فوج و موسی را نه دریا یار شد
 آتش ابراهیم را نه تسلیه بود
 کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
 گفت استیجی بیا در من گیر

و دایع کردن طوطی خواجه را و پند دادن و پیریدن

یکد و پندش داد طوطی پر بذاق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن
خواجه گفتش فی امان الله برو
سوی هندستان صلی رو نهاد
خواجه با خود گفته این پند نیست
جان من کمتر ز طوطی که بود
تن نفس شکل ست تن شد خار جان

بعد از آن گفتش سلام و التفراق
کردی آزاد م ز قید مظلمت
هم شوی آزار روزی بهیچو من
مر مرا اکنون بنود س راه نو
بعد شدت از فرح دل گشت شاد
راه او گیرم که این در روشنست
جان چنین باید که نیکو پی بود
در فریب داخلان و خار جان

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

آتش گوید من شوم هم از تو
آتش گوید نیست چون تو در وجود
آتش گوید هر دو عالم آن تست
آتش خواند گاه عیش و خرمی
او چو بیند خلق را سر مست خوش
او نداند که هزاران راجو او
لطف و سبابت جهان خوش لقمه است

و آتش گوید نه منم اتناز تو
در جمال و فضل و در احسان بود
جمله جانها مان طفیل جان تست
آتش داند گاه نوش و همدی
از تکیه می رود از دست خویش
دیو افکن دست اندر آب جو
کمترش خور که پیر آتش لقمه است

تا تو آنی بنده شو سلطان مباحش
 ورنه چون لطف نازدین جمال
 آن جماعت کت همی دادند ریو
 جمله گویندت چو بنیدت بدر
 همچو امر و که خدا نامش کنند
 چونکه در بدنامی آید ریش او
 دیو سوے آدمی شد بهر شر
 تا تو بودی آدمی دیو از پیش
 چون شدی در خوی دیوی استوار
 آنکه اندر دامن آویختند

چون

چون بنده شو

از دیوای

چون

زخم کش چون گوی شو چکان مباحش
 از تو آید آن حرفیان را ملال
 چون به بنیدت بگویندت که دیو
 مرده از گور خود بر کرده سر
 تا بدان سالوس درد امش کنند
 دیو را ننگ آید از تفتیش او
 سوے تو ناید که انی دیوے تر
 می دوید و می چشانید آدمیت
 میگردد از تو دیوے نابکار
 چون چنین گشتی ز تو بگریختند

تفسیر ماثلاً الله کان و ما کم یثاکم لیکن

این همه گفتیم لیک اندر هیچ
 بی عنایات حق و خاصان حق
 ای خدای قادر بے چون و چید

چون

بے عنایات خدای پیغم
 اگر ملک باشد سیاهستش ورق
 از تو پیداست چنین قصر بلند

و ما کم یثاکم لیکن
 این همه گفتیم لیک اندر هیچ
 بی عنایات حق و خاصان حق
 ای خدای قادر بے چون و چید
 و ما کم یثاکم لیکن
 این همه گفتیم لیک اندر هیچ
 بی عنایات حق و خاصان حق
 ای خدای قادر بے چون و چید

واقف بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا
این قدر ارشاد تو بخشیده
قطره دانش که بخشیدی ز پیش
قطره علم است اندر جان من
پیش از آن کاین خاکها خفش کنند
گر چه چون نشخوشت کند تو قادر
قطره که در هوا شد یا که بر یخت
گر در آید در عدم یا صدم
صد هزاران ضد صدرا می کشد
از عهد ما سوی هستی هر زمان
خاصه هر شب جلوه انکار و حقول
باز وقت صبح آن الیسان
در خزان آن صدهزاران شاخ و برگ

بی کم و بیش بی چند و چون
با تو یا میچکس نبود روا
تا بدین بس عیب با پوشیده
متصل گردان به دریای غمی پیش
و از آنش از هوا و خاک تن
پیش از آن کین بادها شفش کنند
کش ز ایشان و آستانی و آخری
از خزینه قدرت تو کی گریخت
چون بخوانش او کند از سر قدم
باز شان حکم تو بیرون می کشد
هست یارب کاروان در کاروان
نیست گرد و جمله در محب نفول
برزندند از بحر سیر چون ماهیان
از هنریت سفت در دریای مرگ

و الله اعلم بالصواب

و الله اعلم بالصواب

و الله اعلم بالصواب

غ پوشیده سیه چون نوحه گر
 ز نرمان آید از سالارده
 نخچه خوردی واده امی مرگ سیه
 بے برادر عقل یکدم با خود آرد
 می برادر یکدم از خود دور شو
 باغ دل را سبز و تر تازه بین
 ز اسبی برگ پنهان شسته شاخ
 این سخنهای که از عقل کل است
 بومی گل دیدی که آنجا گل نبود
 بوقلا و زست و مه سر ترا
 بود و ای چشم باشد نور ساز
 بومی بدم دیده را تارے کند

نخچه خوردی واده امی

می برادر یکدم از خود دور شو

باغ دل را سبز و تر تازه بین

ز اسبی برگ پنهان شسته شاخ

این سخنهای که از عقل کل است

بومی گل دیدی که آنجا گل نبود

بوقلا و زست و مه سر ترا

بود و ای چشم باشد نور ساز

بومی بدم دیده را تارے کند

دستار

در گلستان نوحه کرده بر خضر
 مر عدم را کاسه نخچه خوردی بازده
 از نبات و ورد و از برگ و گیاه
 دمبدم در تو خزانست و بهار
 با خود آو عشق قبح نور شو
 پیر ز غنچه ورد و سوسن و یاقوت
 ز انبج گل خندان و محراب کلخ
 بوی آن گلزار سر و سنبیلست
 جوش گل دیدی که آنجا گل نبود
 می برد تا حنسل و کوثر مر ترا
 شد ز بوسه دیده که یعقوب باز
 بوسه یوسف دیده را یاری کند

پخته از جای مؤثر بهر در

نوحه کرده بر خضر در گلستان
 مر عدم را کاسه نخچه خوردی بازده
 از نبات و ورد و از برگ و گیاه
 دمبدم در تو خزانست و بهار
 با خود آو عشق قبح نور شو
 پیر ز غنچه ورد و سوسن و یاقوت
 ز انبج گل خندان و محراب کلخ
 بوی آن گلزار سر و سنبیلست
 جوش گل دیدی که آنجا گل نبود
 می برد تا حنسل و کوثر مر ترا
 شد ز بوسه دیده که یعقوب باز
 بوسه یوسف دیده را یاری کند

در گلستان نوحه کرده بر خضر
 مر عدم را کاسه نخچه خوردی بازده
 از نبات و ورد و از برگ و گیاه
 دمبدم در تو خزانست و بهار
 با خود آو عشق قبح نور شو
 پیر ز غنچه ورد و سوسن و یاقوت
 ز انبج گل خندان و محراب کلخ
 بوی آن گلزار سر و سنبیلست
 جوش گل دیدی که آنجا گل نبود
 می برد تا حنسل و کوثر مر ترا
 شد ز بوسه دیده که یعقوب باز
 بوسه یوسف دیده را یاری کند

تو کہ یوسف نیستی یقوت باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش
بشنو این پسند از حکیم غزنوی
این رباعی را شنو از جان مول
پنداورا از دل و جان گوش کن
آن حکیم غزنوی شیخ کبیر

ہمچو او با گریہ و آشوب باش
چون لیلی تو مجنون گرد باش
تا بیا نے در تن کمنہ نوی
تا بگل بیرون شوی از آب و گل
ہوش اجان ساز و جانز ہوش کن
گفتہ است این پسند نیکو یا گیر

پند حکیم غزنوی قدس اللہ تعالیٰ سرہ رباعی

ناز را روی بیا بدید و ورد
زشت باشد روی نازیا و ناز

چون نداری گرد بدخوی گرد
سخت باشد چشم نابینا و درد

پیش یوسف نازش خوبی کن
معنی مردن ز طوطے بد نیاز
تا دم عیسیٰ ترا زنده کند
در بہاران کے شود دہر سہرنگ
سا لہا تو سنگ بودی دگر تراش
در بیان این شونیک داستان

جز نیا زو آہ یقوتے کن
در نیا ز وقت خود را مرده سنا
ہمچو خوشت خوب و فرخندہ کند
خاک شوتا گل بر وید رنگ رنگ
آرمون کن یکیزانی خاک باش
تا بدائے اعتقاد راستان

حکایت پیر چکی کہ از بہر خدا روز بنیواسے چنگ زد

تو کہ یوسف نیستی یقوت باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش
بشنو این پسند از حکیم غزنوی
این رباعی را شنو از جان مول
پنداورا از دل و جان گوش کن
آن حکیم غزنوی شیخ کبیر

ہمچو او با گریہ و آشوب باش
چون لیلی تو مجنون گرد باش
تا بیا نے در تن کمنہ نوی
تا بگل بیرون شوی از آب و گل
ہوش اجان ساز و جانز ہوش کن
گفتہ است این پسند نیکو یا گیر

پند حکیم غزنوی قدس اللہ تعالیٰ سرہ رباعی

ناز را روی بیا بدید و ورد
زشت باشد روی نازیا و ناز

چون نداری گرد بدخوی گرد
سخت باشد چشم نابینا و درد

جز نیا زو آہ یقوتے کن
در نیا ز وقت خود را مرده سنا
ہمچو خوشت خوب و فرخندہ کند
خاک شوتا گل بر وید رنگ رنگ
آرمون کن یکیزانی خاک باش
تا بدائے اعتقاد راستان

حکایت پیر چکی کہ از بہر خدا روز بنیواسے چنگ زد

تو کہ یوسف نیستی یقوت باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش
بشنو این پسند از حکیم غزنوی
این رباعی را شنو از جان مول
پنداورا از دل و جان گوش کن
آن حکیم غزنوی شیخ کبیر

ہمچو او با گریہ و آشوب باش
چون لیلی تو مجنون گرد باش
تا بیا نے در تن کمنہ نوی
تا بگل بیرون شوی از آب و گل
ہوش اجان ساز و جانز ہوش کن
گفتہ است این پسند نیکو یا گیر

پند حکیم غزنوی قدس اللہ تعالیٰ سرہ رباعی

ناز را روی بیا بدید و ورد
زشت باشد روی نازیا و ناز

چون نداری گرد بدخوی گرد
سخت باشد چشم نابینا و درد

جز نیا زو آہ یقوتے کن
در نیا ز وقت خود را مرده سنا
ہمچو خوشت خوب و فرخندہ کند
خاک شوتا گل بر وید رنگ رنگ
آرمون کن یکیزانی خاک باش
تا بدائے اعتقاد راستان

حکایت پیر چکی کہ از بہر خدا روز بنیواسے چنگ زد

رگورستان در عهد امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ

ن شنیدستی که در وقت عمر
 بلبل از آواز او بخود شک
 مجلس و مجمع در پیش آراسته
 بهیچو اسرافیل کاوازشش بفن
 یا سائل بود اسرافیل را
 بزبان دهم آواز را
 یا چو داود آواز خوشه نغمها
 سازد اسرافیل روزی ناله را
 ابتیاد در درون هم نغمه است
 نشنود آن نغمه را گوش حس
 نشنود نغمه پیری را آدے
 گرچه هم نغمه پیری زین عالم است
 که پیری و آدمی زنده اند

از در آواز او

او تیار

د از غنی نشنود ۱۲

بود چنگے مطربے با کروفر
 یک طرب ز آواز خوش صد شدی
 وز نوای او قیامت خواسته
 مردگان را جان دادر در بدن
 که سماعش پر برستی فیل را
 جان براندی سوی پستان خدا
 وطن اصلی ۱۲
 جان دهد بوسیدہ صد ساله را
 طالبان را دران حیات بی بهاست
 که ز ستمها گوش حس با شننجس
 کو بود از اسرار پریان عجی
 نغمه دل بر ترانه هر دو دم است
 آرا کجا خواهد شنید ۱۲
 هر دو در زندان این نادانی اند
 بیست در غفلت اند ۱۲

از آواز او شنیدستی که در وقت عمر بلبل از آواز او بخود شک مجلس و مجمع در پیش آراسته بهیچو اسرافیل کاوازشش بفن یا سائل بود اسرافیل را بزبان دهم آواز را یا چو داود آواز خوشه نغمها سازد اسرافیل روزی ناله را ابتیاد در درون هم نغمه است نشنود آن نغمه را گوش حس نشنود نغمه پیری را آدے گرچه هم نغمه پیری زین عالم است که پیری و آدمی زنده اند

از آواز او شنیدستی که در وقت عمر بلبل از آواز او بخود شک مجلس و مجمع در پیش آراسته بهیچو اسرافیل کاوازشش بفن یا سائل بود اسرافیل را بزبان دهم آواز را یا چو داود آواز خوشه نغمها سازد اسرافیل روزی ناله را ابتیاد در درون هم نغمه است نشنود آن نغمه را گوش حس نشنود نغمه پیری را آدے گرچه هم نغمه پیری زین عالم است که پیری و آدمی زنده اند

۱۳ غار ۱۴
۱۵ حق ۱۶ مقولہ حق ۱۷
۱۸ کہ

باز گردید از عدم ز آواز دوست
 عالم شویده از جبلت کویان ظلم ^{۱۲} که از زبان اولیاست ^{۱۳}
 گرچه از خلقم عبداللہ بود
 من جو اس ومن رضا و خشم تو
 سر توئی چه جای صاحب سرنوئی

بیان حدیث من کان للہ کان اللہ

چون شدی من کان اللہ انہ ولیہ
 نہ توئی گویم ترا گا — ہے منم
 ہر کجا تا بم ز مشکوتت وے
 ظلمتی را کا فابش بر داشت
 چہ اعدان ۱۲
 چہل و کف و شک ۱۲

من ترا باشم که کان الله
هر چه گویم آفتابی ^{از حق گویم} بر من
حل شد ^{از حق گویم} رنجها مشکلات عالمی
از دم ما گردان ظلمت چو جاست

[illegible]

آه ای حق تعالی و تقدر
حق بنده خاص خود گفت که من
بیستم ام این قرب خوانی است و حق در کار
باید عهد بشود و عهد ظاهر و درین مرتبه
قدحی است یا بنده خاص خود را که بیستم ام این
سودی من بخود خوانی نیست که پیشین بنده از یک پیشین
دوست و رفیق دوست داشتم و او را پس
کین می بیند و کین میگوید و این را در محفل سخن
میگوید و این را در محفل سخن
و حق باید داشت که حدیث مذکور
حق خاصان و کلمات
و مقصود و غیرت

[illegible]

مرثی‌هاست از رشوت خوشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود
چون شکر گردی ز تاغیر و ف
زهر محض است آنکه باشد بی وفا
عاشق از خود چون غذا یاد بر حق
عقل جز بوسه عشق را نمک بود
زیرک و داناست مانیت نیست
او بقول فصل یا سما بود
لا بود چون انشا از نیست نیست
جان کمال است ندای او کمال

صد خوشی یابی چو دست بندگی
کان شکر گاهی ز تو غائب شود
پس شکر کن که از شکر باشد جدا
هیب کنایا ربنا نعم الورا
عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
گرچه بنماید که صاحب سرب بود
تا فرشته لاشه مهر نیست
چون بحکم حال آئے لا بود
چونکه طوعا لانشه کربابی است
مصطفی گویان احسان یا بلبل

مرثی‌هاست از رشوت خوشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود
چون شکر گردی ز تاغیر و ف
زهر محض است آنکه باشد بی وفا
عاشق از خود چون غذا یاد بر حق
عقل جز بوسه عشق را نمک بود
زیرک و داناست مانیت نیست
او بقول فصل یا سما بود
لا بود چون انشا از نیست نیست
جان کمال است ندای او کمال

مرثی‌هاست از رشوت خوشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود
چون شکر گردی ز تاغیر و ف
زهر محض است آنکه باشد بی وفا
عاشق از خود چون غذا یاد بر حق
عقل جز بوسه عشق را نمک بود
زیرک و داناست مانیت نیست
او بقول فصل یا سما بود
لا بود چون انشا از نیست نیست
جان کمال است ندای او کمال

مرثی‌هاست از رشوت خوشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود
چون شکر گردی ز تاغیر و ف
زهر محض است آنکه باشد بی وفا
عاشق از خود چون غذا یاد بر حق
عقل جز بوسه عشق را نمک بود
زیرک و داناست مانیت نیست
او بقول فصل یا سما بود
لا بود چون انشا از نیست نیست
جان کمال است ندای او کمال

مرثی‌هاست از رشوت خوشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود
چون شکر گردی ز تاغیر و ف
زهر محض است آنکه باشد بی وفا
عاشق از خود چون غذا یاد بر حق
عقل جز بوسه عشق را نمک بود
زیرک و داناست مانیت نیست
او بقول فصل یا سما بود
لا بود چون انشا از نیست نیست
جان کمال است ندای او کمال

مرثی‌هاست از رشوت خوشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود
چون شکر گردی ز تاغیر و ف
زهر محض است آنکه باشد بی وفا
عاشق از خود چون غذا یاد بر حق
عقل جز بوسه عشق را نمک بود
زیرک و داناست مانیت نیست
او بقول فصل یا سما بود
لا بود چون انشا از نیست نیست
جان کمال است ندای او کمال

امی بلال افراز بانگ سلسلت خوش
 امی بلال این گنجینه است از جان سپار
 زان می کاوم از وده هوش گشت
 مصطفی آنچه نشن شنان خوش گشت
 سر از آن خواب مبارک بر نه گشت
 در شب تیس پیش آن عروس
 عشق و جان هر دو نهادند و شیر
 از طلال یار خامش گرو
 لیکت میگویی گوین عیب نیست
 عیب باشد که نه بیند خبر که عیب

از کجا

بهره جانی است

بهره جانی است

از کجا

زان می کاوم و میدم دولت
 خیر و بلبل وار جان می کن شمار
 هوش اهل آسمان بهوش گشت
 شد نمازش از شب تیس گشت
 تا نماز صبح دم آمد سجا گشت
 یافت جان پاک ایشان گشت
 اگر عروش خوانده افم عیب گیر
 اگر همو مهلت بداد می گیر
 جز تقاضای قضای غیب نیست
 عیب کی بیند روان پاک عیب

ای بلال افراز بانگ سلسلت خوش
 امی بلال این گنجینه است از جان سپار
 زان می کاوم از وده هوش گشت
 مصطفی آنچه نشن شنان خوش گشت
 سر از آن خواب مبارک بر نه گشت
 در شب تیس پیش آن عروس
 عشق و جان هر دو نهادند و شیر
 از طلال یار خامش گرو
 لیکت میگویی گوین عیب نیست
 عیب باشد که نه بیند خبر که عیب

ای بلال افراز بانگ سلسلت خوش
 امی بلال این گنجینه است از جان سپار
 زان می کاوم از وده هوش گشت
 مصطفی آنچه نشن شنان خوش گشت
 سر از آن خواب مبارک بر نه گشت
 در شب تیس پیش آن عروس
 عشق و جان هر دو نهادند و شیر
 از طلال یار خامش گرو
 لیکت میگویی گوین عیب نیست
 عیب باشد که نه بیند خبر که عیب

ای بلال افراز بانگ سلسلت خوش
 امی بلال این گنجینه است از جان سپار
 زان می کاوم از وده هوش گشت
 مصطفی آنچه نشن شنان خوش گشت
 سر از آن خواب مبارک بر نه گشت
 در شب تیس پیش آن عروس
 عشق و جان هر دو نهادند و شیر
 از طلال یار خامش گرو
 لیکت میگویی گوین عیب نیست
 عیب باشد که نه بیند خبر که عیب

عجب شد نسبت بخلق جہول
کفر ہم نسبت بخالق حکمت
و ترکیه عیبی بود با صد صفات
در ترانه و هر دور یکسان کشند
پیش بزرگان این گفتند از کزاف
گفت شان و نفس شان و نقش شان
جان و شمع را شان حسرت
آن بجا که اندر شد و کل عالم شد
آن نمک کزوی جگر امل است
آن نمک باقیست از میراث او

نی به نسبت با خداوند تسبیح
چون با نسبت کنی کفر آفت است
بر مثال چوب باشد در نبات
ز آنکه آن هر دو جو جسم و جان خویشند
جسم پاکان عین جان فادان
جمله جان مطلق آمد بے نشان
چون زیاد از نزد او هست
این نمک اندر شد و کل پاک شد
زان حدیث بانمک اوضح است
با تواند آن و ارثان او بگو

عجب شد نسبت بخلق جہول
کفر ہم نسبت بخالق حکمت
و ترکیه عیبی بود با صد صفات
در ترانه و هر دور یکسان کشند
پیش بزرگان این گفتند از کزاف
گفت شان و نفس شان و نقش شان
جان و شمع را شان حسرت
آن بجا که اندر شد و کل عالم شد
آن نمک کزوی جگر امل است
آن نمک باقیست از میراث او

عجب شد نسبت بخلق جہول
کفر ہم نسبت بخالق حکمت
و ترکیه عیبی بود با صد صفات
در ترانه و هر دور یکسان کشند
پیش بزرگان این گفتند از کزاف
گفت شان و نفس شان و نقش شان
جان و شمع را شان حسرت
آن بجا که اندر شد و کل عالم شد
آن نمک کزوی جگر امل است
آن نمک باقیست از میراث او

عجب شد نسبت بخلق جہول
کفر ہم نسبت بخالق حکمت
و ترکیه عیبی بود با صد صفات
در ترانه و هر دور یکسان کشند
پیش بزرگان این گفتند از کزاف
گفت شان و نفس شان و نقش شان
جان و شمع را شان حسرت
آن بجا که اندر شد و کل عالم شد
آن نمک کزوی جگر امل است
آن نمک باقیست از میراث او

عجب شد نسبت بخلق جہول
کفر ہم نسبت بخالق حکمت
و ترکیه عیبی بود با صد صفات
در ترانه و هر دور یکسان کشند
پیش بزرگان این گفتند از کزاف
گفت شان و نفس شان و نقش شان
جان و شمع را شان حسرت
آن بجا که اندر شد و کل عالم شد
آن نمک کزوی جگر امل است
آن نمک باقیست از میراث او

عجب شد نسبت بخلق جہول
کفر ہم نسبت بخالق حکمت
و ترکیه عیبی بود با صد صفات
در ترانه و هر دور یکسان کشند
پیش بزرگان این گفتند از کزاف
گفت شان و نفس شان و نقش شان
جان و شمع را شان حسرت
آن بجا که اندر شد و کل عالم شد
آن نمک کزوی جگر امل است
آن نمک باقیست از میراث او

پیش تو شسته ترا خود پیش کو
 ز تو خود را پیش و پیش داری گمان
 زیر و بالا پیش و پس وصف تن بست
 بر کش از نور پاک شسته نظر
 که چشمی در غم و شادی و بس
 روز باران است میر و تابشب
 هست باران از آجیزین باران این
 چشم جان را باز کن نسک کو نگر

از اجتناب

نکته

تا باران

پیش هست جان پیش اندیش کو
 بسته جسم و محرومی ز جان
 بی جهتها ذات جان و شن بست
 تانم پنداری تو چون کوه نظر
 اتی عدم کو مر عدم را پیش و پس
 فی ازین باران از ان باران ب
 می نه بنید این دورا جز چشم جان
 تا از ان باران عیان بینی خضر

قصه سوال فرمودن عائشه صدیقہ رضی اللہ عنہا از حضرت
 مصطفیٰ اصلی اللہ علیہ وسلم کہ امروز باران بارید چون شما با جنات
 بسوی گورستان فقید جامہای شما چون بست کہ تر نیست

مصطفیٰ روزی بگورستان رفت
 خاک را در گورا و آگندہ کرد
 این درختانست همچون خاکیان
 سوی خلقان صدا شارت میکنند

با جنازه یاری از یاران بر رفت
 زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد
 دستها بر کرده اند از حن کلدان
 و آنکه گونشستش عبارت میکنند

کلمه در بیان این است که در روز قیامت هر کس که در دنیا با جنازه ها بی رحمی کرده باشد در آن روز با آنها بی رحمی خواهد کرد و این حدیث در بیان این است که در روز قیامت هر کس که در دنیا با جنازه ها بی رحمی کرده باشد در آن روز با آنها بی رحمی خواهد کرد

[illegible]

خافستان آوازها را نشنوند
از ضمیر خاک میگویند راز
گشته طاووسان و بوده چون غراب
آن غرابان را خدا طاووس کرد
زنده شان کرد از بهار و دادر
این چرباسندیم بر ربّ کریم
وز قدیم این جمله عالم قائمست
حق برویانید باغ و بوستان
آن گل از اسرار گل گویا بود
گرد عالم میسر و دیر و دران
یا چونازک مغز دربانگ دهل

[illegible][illegible]

یستین مشغول میا ز ند و غرق
 خود ۱۲۱ در جیل ۱۲ ^{در حقیقت بین}
 چشم میزدند آنجا چشم نه
 عول ز گورستان پیر باز گشت ^{در مکان}
 چشم صد لقیه چو بر رویش فدا
 بر عمامه و بر رخ و بر مو و او
 گفت پیغمبر چه میجویی شتاب
 جا مهایت می بجویم در طلب
 گفت چه بر سر فکندی از آزار ^{پوشش}
 گفت بهر آن نمودای پاک جیت
 نیست آن باران ازین ابر شما
 اینچنین باران ز ابر دیگرست
 بشنواز قول سنائی در رموز
 اگر تو بکشای ز باطن دیده

نار و زهر

چشم میزدند از لعلان برق
 از آوار کات واقعه ^{در خشم و در خشنود}
 چشم آن باشد که بندد با منی
 سوی صد لقیه شد و هم از گشت
 پیش آمد دست بروی می نهاد
 برگریان و بژ و بازو و او
 گفت باران آمد از سحاب
 تر نمی بینم ز باران می عجب
 گفت کردم آن ردای تو خمار ^{دو دامن بند زمان}
 چشم پاکت را خدا باران غیب
 هست ابر دیگر و دیگر شما
 رحمت حق در نزولش مضمست
 معین ما واقف آئی بر کنوز
 زود یابی سرمه بگزیده

تفسیر بیت حکیم سنائی قدس الله سره که فرموده است

آسمانهاست ولایت جان در ره روح لپست بالاهاست	کار فرمای آسمان جهان کوهبائی بلند و دریاهاست
--	---

پیر دانا اندرین رمزیکه گفت
 غیب را بری و آبی دیگرست
 ناید آن لاکه بر خاصان دید
 هست باران از بے پروی
 نفع باران بهاران بولعجب
 باغ را باران نسیانے طرب
 آن بهاری ناز پرورش کند
 بهمن سرا و باد و آفتاب
 بهمن در غیب انواع است این
 دم ابدال باشد زان بهار
 حل باران بهاری با درخت
 درخت خشک باشد در مکان
 و کار خویش کرده بر وزید
 نکه جاد بود خود واقف نشد

در حقیقت این صدف در تری سبقت
آسمان و آفتابی دیگر است
باقیان فی لبس من خلق جدید
هست بآرامان از پیرمردگی
باغ را باران پائیزی چو تب
باز باران خستنی همچو تب
وین خزان تا خوش و زردش کند
بر تفاوت دامن و سر رشته بیاب
در زیان و سود در رخ و عین
در دل و جان وید از وی سبزه را
آید از انفاش شان ای نیک بخت
عیمیان از با و جان افزایان
آنکه جانی داشت بر جانش گزید
و ای آن جانکه او عارف نشد

[illegible][illegible]

دل پیغمبرش نوای جان من

دور کن از خوشتن افکار وطن

در معنی این حدیث که غَتَبُوا بِرِوَالْتَرَجِ فَإِنَّهُ لَيَعْمَلُ بِأَبْدَانِكُمْ لِمَا لَكُمْ
بِاشْتِجَائِكُمْ وَحَتَبُوا بِرِوَالْخَرِيفِ فَإِنَّهُ لَيَعْمَلُ بِأَبْدَانِكُمْ لِمَا لَكُمْ بِاشْتِجَائِكُمْ

گفت پیغمبر ز سر مائی بهار
زانکه با جان شما آن مسی کند
لیک بگریزید از برد خزان
راویان این را بظا هر برده اند
بی خبر بودند از سکن گروه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان
جز و تو از کل او کلمه شود
پیش تباویل این بود کافاس یک
از حدیث اولیا نرم و درشت
گرم گوید سر و گوید خوش بگیر
گرم و سردش نو بهار زندگیت
ز آن کنز و لیسان جانها زنده است

جان من

از پیغمبرش نوای جان من

از

تن میپوشانید یا ران ز بهار
کان بهار ران با درختان مسکنند
کان کند کو کرد با باغ و دران
هم بر این صورت قناعت کرده اند
کوه را دیده ندیده کان بکوه
عقل و جان عین بهار است و بقا
کامل العقلی بچو اندر جهان
عقل کل بر نفس چون غلبه شود
چون بهار است حیات برگ و تاک
تن میپوشان زانکه دنیست
تا ز گرم و سرد و بخی و رشی
مایه صدق و یقین و بندگیست
زین جواهر کبریا آگنده است

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

بر دل عاشق ہزاران غم بود

اگر ز باغ دل خلائے کم بود

بہر سیمین صدیقہ رضی اللہ عنہا از صلی اللہ علیہ وسلم کہ سرباران مروزیہ

پس سواش کرد صدیقہ ز صرق

کامی خلاصہ هست و زبده وجود

با شتووع و با ادب از جوش عشق

این ز بارانہائے رحمت بودیا

حکمت باران امر و زی چہ بود

این از ان لطف بہاریات بو

بہر تہدیدت و عدل کبریا

گفت این لطف بہر تسکین غم است

یا ز پائیزے پر آفات بود

گر بر آن کشش بماندی آدمی

کز مصیبت بر نژاد آدم است

نہ چنان میران خدی اندر زمان

بس خرابی در قارے و کی

آتش این عالم ای جان غفلت است

حرصا بیرون شدی از مردمان

ہوشیاری زبان جہالت چو آن

ہوشیاری اینجہاں را آفت است

ہوشیاری آفتاب و حرص بخ

غالب آید پست گرد و اینجہاں

ز آن جہاں اندک ترشح میرسد

ہوشیاری آب این عالم و سخ

گر ترشح بیشتر گردد ز غیب

تا نخیزد در جہاں حرص و حسد

این نذر و حد سوے آغاز و

نہ ہر ماند درین عالم نہ عیب

بقیہ قصہ مرد چنگ و بیان مخلص آن

مطب بے کزوی جہاں بپرطرب

رستہ نژاد از نشن خیالات عجب

Handwritten marginal notes in Persian script, including commentary and additional verses, covering the left and bottom margins of the page.

از نوازش مرغ دل پُران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد
باز چه گر پیل با شنبکیان
پشت او خم گشت همچون پشت خم
لشت آواز لطیف جانفش
آن نوا که رشک ز بهر آمده
خود کد این خوش که آن ناخوش نشد
غیر آواز عزیزان در صدو
اندرون کاندرونها مست زو
که ربای من که بر آواز اوست
چونکه مطرب پیر تر گشت و ضعیف
گفت عمر و مهلتم دادی بے
معصیت و زبیده ام بقا و سال
نیت کسب امروزمهان تو ام
چنگ ابر داشت شد الله چه
گفت خواهم از حق ابر شمه ها
چنگ و دیار و گریان منم نهاد

نوازش نواز کس نوازیدی با نوازش

نوازش نواز کس نوازیدی با نوازش

نوازش نواز کس نوازیدی با نوازش

نوازش نواز کس نوازیدی با نوازش

نوازش نواز کس نوازیدی با نوازش

وز صدایش هوش جان حیران شدی
باز جانش از عجز پشه گیر شد
پشه اش ساز و ضعیف ناتوان
ابروان بر چشم همچون پاژ دم
ناخوش و مکرده و زشت و دگر اش
همچو آواز خر پیری شده
یا که این سقف کان مفرش نشد
که بود از عکس دم شان نفخ تصور
نیتی کاین بهت هان بهت ازو
لذت اهام و وحی و راز اوست
شد ز بے کسی زمین یک رغیف
لطفا کردی خدا یا با خسه
باز نگرفتی زمن روزی نوال
چنگ بهر تو زخم کان تو ام
سوتنی گورستان شیر به گو
کو به نیک کوئی پیپر و قلیچ
چنگ بالین کرد و پر گوری قناد

نام مدینه نواز
قلب ای نواز

را که هر چپ کرد بیدار نتوانست بود و حکمت آن

چنان حق بر عمر خوابی گماشت
عجب افتاد کاین معهود نیست
شرهاد و خواب بردش خواب دید
آن ندانی کاصل هر بانگ نواست
ترک و کرد و پا رسته گو و عرب
خود چه جای ترک و تاجیکست و ترک
هر دوشم آید از زبانگ آست
گشمن آید بے زایشان ولی
انچه من گفتم ز فم چوب و سنگ
ز آنچه گفتم ز آگه سنگ و چوب

تا که خویش از خواب نتوانست داشت
وین غیب افتاد بی مقصود نیست
کامدش از حق نداجانش شنید
خود ندانست وین باقی صدمت
فهم کرده آن ندای بے گوش و لب
فهم کردستان ندای چوب و سنگ
جو هر دوا عرض میگردد و ندست
آمدن شان از عدم باشد بلی
در بیانش قصه بشنوبید رنگ
در بیانش قصه بشنود رنگ خوب

یعنی این افتاد که در باطن بی حکمت نیست ۱۱ اندر ترک و تاجیک
رنگ اوردی از وی بجای آید است

تالییدن ستون چنانچه چون از برای پیغمبر صلی الله علیه و سلم منبر ساخت
که جماعت انبوه شد و گفتند ما روی مبارک ترا هنگام وعظ
نمی بینیم و شنیدن رسول صلی الله علیه و سلم و صحابه آن ناله را
و سوال و جواب مصطفی صلی الله علیه و سلم با ستون صریح

ناله میزدند همچو از باب عقول

استن چنانچه از بجز رسول

در میان مجلس وعظ آن چنان
در تحسیر مانده صحابہ رسول
گفت پیغمبر چه خواہی ای ستون
از فراق تو مرا چون سوخت جان
مُسندت من بودم از من تا ختی
پس سؤلش گفت کای نیکو درخت
اگر بخواہی سلازمت پر بار نخل
گفت میخوای ترا سنجہ کنند
یا در آن عالم حقت سرفری کند
گفت آن اہم کہ دائم شد بقاش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین
تا بدانی ہر کہ را یزدان بخواند
ہر کہ را باشد زیر یزدان کار و بار
آنکہ او را نبود از سر و رواد
گویند آری نے زول بہر وفاق
گر تہندی و افغان امر کن
صد نہران را ہل تقلید و شان

کز روی آگه گشت هم پیر و جوان
 اگر چمی نالد ستون با عرض طول
 گفت جانم از فراق گشت غم
 چون نام بے تو اے جان جهان
 بر سر منبر تو مسند ساختی
 ای شده با سر تو هر از بخت
 تا برو شترنی و غربے از تو دخل
 شترنی و عسربنی ز تو میوه چنند
 تا ترو تازه بمانے تا ابد
 بشتوای غافل کم از چوبی مباح
 تا چو مردم حشر گردیوم دین
 از همه کار جهان بیکار ماند
 یافت بار آنجا و بیرون شد کار
 که کند تصدیق او تا له جهاد
 تا نگینش که هست اهل نفاق
 در جهان رد گشته بودی این سخن
 افکنده شان نیم و همی در گمان

۱۸۹

در میان مجلس وعظ آن چنان
در تحسیر مانده صاحب رسول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
از فراق تو مرا چون سوخت جان
مستندت من بودم از من تا ختی
پس بولش گفت کای نیکو درخت
گرمخواهی سلمه ز دست پر بار نخل
گفت میخواهی ترا سنجی کنند
یا در آن عالم قنوت سردی کند
گفت آن احمک دایم شد بقاش
آن ستون آدن کرد اندر زمین
تا بدانی هر که ایزدان بخواند
هر که اباشد زیر دامن کاروبار
آنکه او را نبود از سر و رو
گویند آری ز دل بهر و فاق
گر نیستندی و افغان امر کن
صند نهران ز اهل تقلید و شان

کز روی آگه گشت هم پیر و جوان
کز چرمی ناله ستون با عرض طول
گفت جانم از فراق گشت غم
چون تالم بے تو اے جان جان
بر سر منبر تو مشند ساختی
ای شده با سر تو هم از بخت
تا برو شرقی و غربی از تو دخل
شرقی و غربی ز تو میوه چنند
تا ترو تازه بمانی تا ابد
بشنوای غافل کم از جوی مباح
تا چو مردم حشر گردیوم دین
از همه کار جهان میکار ماند
یافت بار آسجا و بیرون شد ز کار
کے کند تصدیق او ناله حماد
تا نگویندش که هست اهل نفاق
در جهان رو گشته بودی بن سخن
افکنده شان نیم و همی دگمان

معجزه موعده و حیرانگر
از عصا ماری و از استن حین
گرنه نامعقول بودی این مزه
هر چه معقولست عقش ^و حی خرد
ایش طریق نگر نامعقول بین

چون عصا شد مار و احسن باخبر
 پنج نوبت میزند از بحر دین
 کی ببری حاجت بچندین معجزه
 بے بیان معجزه بے جز و مد
 در دل هر مقبله مقبول کن

[illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible][illegible][illegible]

پس با نغمه در بیت بالا آمد گردان معقول بودی این مژه در یافت قوید را تغییر مژه فرموده اند و عجب ترا که بعد از این تقریر نوشته

تا یحییٰ بن کریم آدم دیو و دود
 هم ز بیم معجزات نبیا
 تا بناموس مسلمانان زین
 جمله و تالابان بران نقد تبا
 ظاهر الفاظ شان توحید و شرع
 فلسفه را از هر نه تا دم زند
 دست و یابی او جاد و جان و
 بازبان گرچه که تمت می نهند

از این جهان
 از دنیا
 از این عالم

در جزا ز در رسیدند از حسد
 سرشیده منکران زیر کیا
 در تسلسل تا ندانے که کیند
 نقره می مالند و نام پادشاه
 باطن آن همجو در نان خم خضرع
 دم زند دین حقش برهم زند
 هر چه گوید آن دو فرمان او
 دست و پاهاشان گواهی میدهند

اظهار معجزه محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم در دست ابو جہل و گواهی
 دادن سنگ که تیرہ بر حقیقت رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

سنگها اندر کف ابو جہل بود
 گر رسولی چیست در شتم نهان
 گفت چون خواهی بگویم کان چیت

از سنگین
 از دست

گفت ای احمد بگو تا چیست بود
 چون خبر دار سے ز را از آسمان
 یا بگویند آنکه ما حتم درست

آه ای محمد بن عبد الله صلی الله علیه و سلم
 با کلمات تازی که در کتاب
 با کلمات تازی که در کتاب

در جزا ز در رسیدند از حسد
 سرشیده منکران زیر کیا
 در تسلسل تا ندانے که کیند
 نقره می مالند و نام پادشاه
 باطن آن همجو در نان خم خضرع
 دم زند دین حقش برهم زند
 هر چه گوید آن دو فرمان او
 دست و پاهاشان گواهی میدهند

این مرد را ز بهر ابرو شیم بجا
 پس عزراں سبیت آواز جست
 سومی گورستان عمر بنهارو
 سومی گورستان دوانه شد بے
 گفت این نبود دگر باره دود
 گفت حق فرمود ما را بنده است
 پیر حنکے کے بود خاص خدا
 بار دیگر گورستان بگشت
 چون یقین ششش کہ غیر نیست
 آمد و یا صد ادب آنجا شست
 مر عمر را دید و ماندند رشک گفت
 گفت در باطن خدا یا از تو داد
 چون نظر اندر رخ آن سپیر کرد
 پس عمر گفتش ترس از من مرم
 چند یزدان مدحت خوی تو کرد
 پیش من نشین و مجوری مساز
 حق سلامت میکند می پرست

صبح کن چون خراج شد اینجا بیا
 تا میان را بہر این خدمت بسبت
 در نفل ہمیان دوان و جست
 غیر آن پیرا و ندید آنجا کس
 ماندہ گشت و غیر آن پیرا و ندید
 صافی و شایسته و فرخندہ است
 حذا اے ستر نہ جان حبذا
 ہجو آن شیر شکاری گرد شست
 گفت ظلمت دل روشن بسبت
 بر عمر عطسہ قناد و پیرست
 عزیم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
 محتسب بر پیر کے چنگے قناد
 دید او را شرمسار و روی زرد
 کت بشارتہائی حق آوردہ ام
 تا عمر را عاشق روی تو کرد
 تا بگوشت گویم از قبال را
 چونے از رنج و غمان بحدت

نمک قرصه چست ابریشم بها
پیر این شنید و بر خود می طلبید
با نکت میزد کای خدای بی نظیر
چون کسی بگریست و ز حد رفت در
گفت ای بوده حب ابله ازل
ای بخورده خون من هفتاد سال
ای خدا عی با عطا ی بادفا
و اد حق عمری که هر روزی از آن
خرشچ کردم عمر خود را دم بم
آه کز یاد و ره و پیرده عشاق
والله کز تری زیر من گنبد خرد
والله کز آوازی این بست و چهار
ای خدا فریاد ازین فریاد خواه
و اد خود را چون ندادم در جهان
و اد خود را کس نخواهم جز بگرم
کاین منی از وی رسد دم مرا
هچو آن که با تو باشد ز شمر

خرج کن این را و با زینجا بیا
دست می خایند و جامه می دید
بس که از شرم آب شد بیچاره
چنگ را زو بر زمین و خرد کرد
ای مرا تو را هنر از شاه راه
ای ز تو رویم پیش کمال
رحم کن بر عمر گرفت در جفت
کس ندان قیمت آن در جهان
در میسدم جمله را در زیر دم
رفت از یاد دم و تلخ فراق
خشک شکست دل من دل بود
کاروان بگذشت و بیگ شد بنهار
و اد خواهم فی ز کس زمین و اد خواه
عمر شد هفتاد سال از من جهان
زانکه آوازی من بنزدیک تر
پس و را بنیم چو این شسته گم مرا
سوی او داری نه سوی خود نظر

این شعر را در کتاب...

این شعر را در کتاب...

این شعر را در کتاب...

همچنین در گریه و در ناله او

می شمردی جریم چندین ساله او

گردانیدن امیر المومنین عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام
گریه که هستی ست در مقام استغراق که مستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو
راه فانی گشته راه دیگرست
پس عمر او را از آن حالت براند
هست هشیاری زیاد و ماضی
آتش اندر زن بهر دو تا بک
تا گره با نه بود هم از نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی
انتهی خبر است از خبر ده بی خبر
ای تو از حال گذشته توبه جو
گاه بانگ زیر را قبله کن
چونکه فاروق آئینه اسرار شد

۱۲۱

توبه جو

۱۲۲

هست هشتم آثار هشیاری تو
زانکه هشیاری گناه دیگرست
ز اعتذارش سوی استغراق خوان
ماضی و مستقبلت پرده خدا
پر گره باشی ازین هر دو چو نه
هفتشین آن لب آواز نیست
چون بخانه آمدی هم با خود
توبه توان گناه تو بت
که کنی توبه ازین توبه بگو
گاه گریه زار را قبله زنی
جان پیر از اندرون بیدار شد

این زاری از آثار هشیاری است
و هشیاری گناه دیگرست
چون بخانه آمدی هم با خود
توبه توان گناه تو بت
که کنی توبه ازین توبه بگو
گاه گریه زار را قبله زنی
جان پیر از اندرون بیدار شد

جان فشان اے آفات معنوی

برادری حق ۱۲

مرجان کہنے را بنما نوح ۱۱

تفسیر آری دو فرشته که بهر بر سر هر بازاری منادی میکنند که اللهم عظم کل منفق خلفا
اللهم عظم کل منسک تلفایان که در آن منفق مجاہدہ حق است مست ہوا

گفت پیغمبر کہ دائم بہر پند
کامی حذر ایامنفقان را سیرار
ای خدا یا مسکان را در جان
ای خدا تو منفقان را وہ خلف
منفق و مسک محل بین بہ بود
ای بسا امساک کنز انفاق بہ
تا عوض یا بے تو گنج بکیران
کا شتران قربان ہمیکردند تا
اگر حق را باز جو از واسطے
چون علامی با غنی کو عدل کرد
در نی انداز اہل غفلت است
طرفہ تر آن کو بھی پندشت عدل
بہدہ پندار و کہ او خود عدل کرد

تا
نقو
آدمی
پادریا آخرت

چند

کرم
نور حق را باز در آن کر لای

دو فرشتہ خوش منادی میکنند
ہر درم شانرا عوض دہ صلیب ہزار
تو مدہ الا زیان لہند ز زیان
وی خدا تو مسکان را دہ تلف
چون محل باشد موثر می شود
مال حق را جسز با مرق مدہ
تا نباشی از عداد کافران
چیرہ گرد و تیغ شان بر مصطفی
کا مرق را در نیا بد ہر دل
مال شہ بر باغیان او بذل کرد
کان ہمہ انفاقا ہا شان جہت
کن سخاوت کردہ ام اشیا رو بذل
مال شہ را بر مساکین بذل کرد

۱۱۷
کوتہ الی در علی
در آخرت ۱۲
بسیار

مامل و مقصود
مال و حق
بیشتر

عدل این باغی و دادش نزد شاه چه فزاید دوری و روزه سیاه

قربان کردن سروران عرب بامید آنکه قربانی ایشان قبول

سروران که در حرب سؤل بودندشان قربان بامید قبول

بهر این مومن همی گویند نسیم درشت از اهدا الصراط المستقیم

آن درم دادن سخنی سلاخیست جان سپردن خود سخای عاشق است

نان همی از بهر حق نانت دهند جان همی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد بجای این چنار کی کند فضل آنست پامیال

لیکش اندر مزرعه باشد بهی اسپیش و موش حوادشماش خورد

این جهان نفیست در اثبات جو صورتیکه تصرفست و منات جو

جان شور و تلخ پیش تیغ بر ورنی دانی شدن زمین استمان

قصه آن خلیفه که در زمان داد حاتم طائی گذشته بود و نظیره خود داشت

یکت خلیفه بود در ایام پیش کرد حاتم را غلام جو خویش

رایت اکرام و داد افراشته فقر و حاجت از جهان برداشته

و در این جهان...

و در این جهان...

و در این جهان...

و در این جهان...

Handwritten marginal notes in Persian script on the left side of the page, including a large section titled 'تذکره' (Tadhkirah) and other smaller notes.

Handwritten marginal notes in Persian script on the right side of the page, including a large section titled 'تذکره' (Tadhkirah) and other smaller notes.

بحر و کان از غنای شش صاف آمده
عالی شد ۱۲

در جهان خاک ابرو آب بود

از عطایش بجز وکان در ز لعل
خوابان در آینه که لغزش بخیزد در
قله حاجت در و در و از هاش

ہم عجمی ہم روم و ہما ترک و عرب

آتش حیوان بود و دریا می کرم

انہ ایا م حنین سلطان داد

قصہ اعرابی درویش و ماجرا کردار

ایک شب عربی زنی فرستوی را

لین ہم فقر و جفا ہائے سیم

نانا می نانا حورس نانا حورس

جامه مارور مایه اسباب
قصه و اقصای ناز و بندش

سرسیمہ در سرسلمان پیدائش
 ننگہ بے لاشا زور و شہما

خوش و میگانه شده از مارمان

گرخواهم از کسی بهشت نسک

مرعرب رافخ و عزت و عطا

11/11/10 10:10 AM - 11/11/10 11:10 AM

47

۵۲۰ مسیحی است و زنگ
شماره

۱۰۸ | ۱۰۹ | ۱۱۰ | ۱۱۱ | ۱۱۲ | ۱۱۳ | ۱۱۴ | ۱۱۵ | ۱۱۶
در مشیت نیک و در رزق زیاد روز قیامت

از جمله علمای خوش رو

دادا و از قاف تا قاف آمده

منظر بخشایش و گداز بود

سوی خود شر قافلہ پر قافلہ

رفقه در عالم بچو آواز هاش

ماند از جود و سخايش در عجب

زنده گشته هم عرب زو هم عجم

بیشو اکنون داستانی با کشاد

باب اول فی بیان احوال و سیرت

لغت و از حد بدرفتاری نوی...

جمله عالم در حسی مانا حسیم

تورہ مان بی ابن ریدہ

سبب این درجیات را به هجاب
درست به آید از درواشته

روز و شب از روزگار بگذرانم

بر مشا سامی از مردمان

مر مراگو بدختم کبر مرگ وحسک

در عرب تو با همی خط اندر خط

[illegible]

چہ غزا مابے غزا خود گشتہ ایم
شب خنقم روز با شنبیچ نے
چہ خطا مانی خطا در آتشیم
چہ عطا مابے گدائی سے تینم
گر کسی مہمان رسد گھر منم
زین مطر در ماجرا و گفت و گو
کتر بخنا و فتنہ گشتہ تیر خوار
تا بکے مابے خچین خوار کی شیم
ناگہ از روزے در آید میمان
کیک مہمان چون در آید بی ثبوت

در آید غزا مابے غزا خود گشتہ ایم
شب خنقم روز با شنبیچ نے
چہ خطا مانی خطا در آتشیم
چہ عطا مابے گدائی سے تینم
گر کسی مہمان رسد گھر منم
زین مطر در ماجرا و گفت و گو
کتر بخنا و فتنہ گشتہ تیر خوار
تا بکے مابے خچین خوار کی شیم
ناگہ از روزے در آید میمان
کیک مہمان چون در آید بی ثبوت

یابے شمشیر عدم سر گشتہ ایم
در درون جزو سوزیجاچ نے
چہ دوا ما در دوغم را مفر شیم
مرگس را در ہوا گس مینیم
شب بخسپہ دلچ اورا بر گنم
بر دا از حد عبارت پیش شو
سو خیم از خطر اب و خطر ار
غرقہ اندر بحر ثروت شیم
شہر مسار ہما بریم ازوی بجان
وانکہ کفش میمان سازیم قوت

یابے شمشیر عدم سر گشتہ ایم
در درون جزو سوزیجاچ نے
چہ دوا ما در دوغم را مفر شیم
مرگس را در ہوا گس مینیم
شب بخسپہ دلچ اورا بر گنم
بر دا از حد عبارت پیش شو
سو خیم از خطر اب و خطر ار
غرقہ اندر بحر ثروت شیم
شہر مسار ہما بریم ازوی بجان
وانکہ کفش میمان سازیم قوت

مغرور شدن بیلن محتاج و شبیہ عیان مزو و نشان رنج و وصل و
محتشم بنیشتن و نقل از قندادستن و بر بسته را از بر بسته نشناختن

بہرین گشتہ اندازایان بھن
تو مرید و میمان آن کسے
نیست چیرہ چون ترا چیرہ کند
چون در انوری نہ بلند رقران

بہرین گشتہ اندازایان بھن
تو مرید و میمان آن کسے
نیست چیرہ چون ترا چیرہ کند
چون در انوری نہ بلند رقران

میمان محسان باید شدن
کوستاند حاصلت از خص
نورند ہر متر اتیہ و کند
نور کے یا بند ازوی دیگران

میمان محسان باید شدن
کوستاند حاصلت از خص
نورند ہر متر اتیہ و کند
نور کے یا بند ازوی دیگران

یابے شمشیر عدم سر گشتہ ایم
در درون جزو سوزیجاچ نے
چہ دوا ما در دوغم را مفر شیم
مرگس را در ہوا گس مینیم
شب بخسپہ دلچ اورا بر گنم
بر دا از حد عبارت پیش شو
سو خیم از خطر اب و خطر ار
غرقہ اندر بحر ثروت شیم
شہر مسار ہما بریم ازوی بجان
وانکہ کفش میمان سازیم قوت

[illegible]

ویر با یزد تا کہ سر آرد
زیر دیوانش گنج است یا
خونکہ پیدا گشت کو چیز نبود

اشکارا گرد از بیهوش و کی
خانه مارست و مور و از دها
عمر طالب رفت آگاه بی چه سود

و کیست بدین اعتقاد بقامی بر
ش او اگر ننگند و شیخ را

در مدعی مزور عقدا بصدق بند
سد که شخص خوش نخواست به باشد و آب و
گزند کند ولیکن نادار ندارد باشد

شک نادر طالب آید کنو فروغ
 بقصد نیک خود جای رسد
^{ساقی ندهد شقی} آن ترے در قبل شب قبله را
 راقط جان اندر سرست
 راجون مدعی پنهان نسیم

در حق او نافع آید آن در مرغ
گر چه جان پندشت آن آمد حید
قبله نے و آن نماز اورو
لیک مارا قحط نان بر ظاہرست
بہر ناموس ^{در حق سرکشندہ} ضرر جان کنیم

در مودن اعرابی نرسن خود را و مضیا
بفتش چند جوی فعل و کشت
آندیش و نقصان ننگرد
قصاف و خواه سیل شیر و رو
ن عالم هزاران جانور

ست صبر و فقر گفتن با زن خود
خود چه ماند از عمر افزون تر گذشت
ز آنکه هر دو همچو سیله بگذرد
چون نمی باید می از وی گو
میزید خوش عیش بے زبیر و زبیر

[illegible][illegible]

لم یسکون یحیٰ دارا فاغت
 مدیب گوید خدا را عندلیب
 در دست شاه را کرده نویسد
 نخواست و دعوی و کبر و تریات
 همچنین از پشه گیری تا به پیل
 این همه غمها که اندر سینهاست
 این غمان پنج کن چون است
 و آنکه هر رنجی ز مرین بآید
 چون ز جز و مرگ نتوانی گریخت
 جز و مرگ ارگشت شیرین مژده
 مرد با از مرگ می آید رسول
 هر که شیرین می زید او تلخ مرد
 گو سفندان را ز صحرای می شنند
 شب گشت و صبح آمد بے تم
 ۱۲

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بر درخت و برگ شب ناساخته
 کاغذ از رزق برست ای محب
 از همه مردار بگریزه اسید
 دور کن از دل که تا یابی نجات
 شد عیال الله و حق نعم لم یعل
 از غبار و گرد با و بود است
 این چنین آنچنان فسون است
 جز و مرگ از خود بران گر چاره است
 و آنکه گلش بر سرست خواهند ریخت
 و آنکه شیرین میکند کل را خدا
 از زسولش و مگر دان ای فصول
 هر که او تن را پرستد جان نبرد
 و آنکه فربه تر می آید و رومی شنند
 چند گیرے تو فسانه را از سر
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

کبر زشت و از گدایان زشت تر
 چند دعوی و دم و باد بروت
 از قناعت کی تو جان افروختی
 گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
 این قناعت نیست جز رنج
 تو بخوانم جفت و کمتر زن بسیل
 چون قدم بامیر و بابگ میرنی
 با سگان بن استخوان در چالشی
 سومی من منکر بخواری هست
 عقل خود را از من افزون دیده
 همچو گرگ غافل اندر ما موجه
 چونکه عقل تو عقیده مرد مست
 خشم ظلم و مکر تو الله باد
 هم تو باری هم فسون گری عجب
 زان اگر زشته خود بشناختی
 مرد افسون گر بخواند چون عدو
 گر نبودی دام او افسون مار

روز دوشنبه در ماه رجب از چرم از شاه داد
 حاجت
 کلام
 در کمال عقل

روز سرد و برفت و آنکه جامه تر
 امی ترا خانه چوبیت العنکبوت
 از قناعتها تو نام آموخته
 گنج را تو و امید آن ز رنج
 تو مزین لافهای غم و رنج روان
 جفت انصاف نیم جفت فضل
 چون بگش را در هوا گشت میرنی
 چون نه اشکم تهنه در نالشی
 تا گویم آنچه در رگهای تست
 مرمن کم عقل را چون دیده
 ای زنگ عقل تو بی عقل به
 آن نه عقل است بلکه مار و کژدم
 دشت مکر تو ز ما کوتاه باد
 مار گیر و ماری ای تنگ عرب
 همچو برفت از درد و غم بگداخته
 او فسون بر مار و مار افسون بر
 که فسون مار را گشته شکار

صبر کن با فقر و بگذر این طلال
 سر که مفروش و هزاران جان بین
 صد هزاران جان ^{یعنی ترش رو شود} تلخ کنش نگر
 ای در دنیا مر ترا گنج ^{ای تلخی می دهد} بد کنده
 این سخن شیرست در پستان جان ^{شاد شود}
 مستمع چون نشنود ^{فقد قناعت} و جوینده شد
 مستمع چون تازه آید بی طلال
 چون که نامحرم در آید از دم
 و در آید مهره دور از گزند
 هر چه را خوب خوش و زیبا کند
 که بود آواز جنگ و زیر دم
 نای راحی بیهوده خوش دم نکرد
 مشک اهی بیهوده خوش دم نکرد
 حق زمین و آسمان را ساخته است
 این زمین را از بر اے خاکیان
 مرد سفل و دشمن بالا بود
 ای تیره هیچ تو بر خاستی

لنا خود
 لانا کامل

در پند و اندرز
 در پند و اندرز

لنا خود

لنا آسما

لنا دکان

ز آنکه در فقرست غرذو الجلال
 از قناعت غرق بحسب انگبین
 همچون گل آغشته اندر گلشکر
 تا ز جانم شرح دل پیدا شد ^{ای محبوس در سیر ۱۲}
 بی کشنده خوش نمیکرد در روان ^{طالب صادق ۱۲}
 و اعطای مرده بود گوینده شد
 صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
 پرده در پنهان شوند اهل حرم
 بر کشانید آن شیران وی بند ^{مستور بر سر اوست}
 از بر اے دیده بپایا کنند
 از برای گوش بی حس و نام
 بهر انس آمد پی اهرم نکرد
 بهر حس کرد پی چشم نکرد ^{لا اله باج ۱۲}
 در میان بس نار و نور افراخته است
 آسمان را مسکن است لاکیان
 مشتري ^{خریدار ۱۲} هر مکان پیدا بود
 خوشی را بھر کور آراستی

چون تو با من اینچنین بودی فلن
 خاک ابرسم و زر گردیم چون
 تو که در جان و دلم جامے کنی
 تو بر آن که هستت دستگاه
 یاد می کن آن زمانی را که من
 بنده بروقت تو دل فروختست
 من سپانخ تو با هر جم پری
 کفر گفتم تک با میان آدم
 خوی شاهانه ترانشنا ختم
 چون ز عفو تو چراغ ساخته
 من شمع پیش تو شمع و کفن
 از فراق تلخ می گونی سخن
 در لواز من عذر خواهی هست
 عذر خواهیم در درونت خلق تست
 رجم کن بنیان خود ای خشمگین
 زین نسق میگفت بالطف و گشاد
 اگر چه چون از حد گذشت و های

نیز در برسم و زر گردیم خاک چون

خواجه که از دست گریز بخاک

دشمنان

و

میر

سازمان

نور محمد

هم ز جان نیز ار شتم هم ز تن
 تو چنین با من ای جان اسکون
 ز نقد را ز من تن بستم می کنی
 ای تبرای ترا جان عذر خواه
 چون صنم بودم تو بودی چون شمع
 هر چه گوئی بخت گویم سوختست
 یاب تر شش یا به شمع می سوزی
 پیش حکمت از سر جان آدم
 پیش تو گسخت خرد و تا ختم
 تو به کردم اعتراض انداختم
 می کشم پیش تو گردن را برن
 هر چه خواهی کن ولیکن این کن
 با تو بکن من اوستای شمع
 ز اعتماد او دل من جرم جست
 ای که خلقت به زرد من کین
 در میان گریه بروی قناد
 از خیش مرد را شد دل ز جای

آخر

سازمان

نور محمد

سازمان

نور محمد

سازمان

نور محمد

گفت جسم جان جان چون آمد
 بچون قضا آید نماذم در ای
 چون قضا آید فرو پوش رط
 زان امام التفتین دادین خبر
 چون قضا بگذشت خود را میخورد
 مرد گفت ای زن پشیمان میشوم
 من گنگنه را حرام رسحه کن
 کافر پیر ایشیمان میشود
 حضرت پیر رحمت است پیر کرم
 کفر و ایمان عاشق آن کبریا

بر سر جان من لکد با چون بودم
 کس نمیداند قضا را جز خدای
 تا نداند عقل ما پار از سر
 که اذاجار القضا عی لبهر
 پرده بدریده گریبان میدرد
 گر بدم کاسه مسلمان میشوم
 بر مکن کیبار کیم از پنج وین
 چونکه عذر آرد مسلمان میشود
 عاشق اودم وجود و هم عدم
 من و نقره بنده آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت حق اند چنانکه هر دو
 یاز هر وظایف و مناجات کردن فرعون در خلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را راستی
 روز موسی پیش حق نالان شده

ظاهر آن که دارد و این سیری
 نیم شب فرعون هم گریان شده

گفت قسم که این را از آن است
 و چون از آن است که از آن است
 و چون از آن است که از آن است
 و چون از آن است که از آن است

این بیت را در بیان آنکه هر دو مسخر مشیت حق اند چنانکه هر دو
 یاز هر وظایف و مناجات کردن فرعون در خلوت تا ناموس نشکند
 و چون از آن است که از آن است
 و چون از آن است که از آن است

این بیت را در بیان آنکه هر دو مسخر مشیت حق اند چنانکه هر دو
 یاز هر وظایف و مناجات کردن فرعون در خلوت تا ناموس نشکند
 و چون از آن است که از آن است
 و چون از آن است که از آن است

کاین چه غل است ای خدا بر گردم
 یعنی و عوسه انار که الا علی ۱۲
 زانکه موسی را منور کرده
 لے از ان حکم و تقدیر ۱۳
 زانکه موسی را تو مه رو کرده
 بهتر از ماهی نبود ستاره ۱۴
 تو بتم گرب و سلطان میزند
 میزند آن طاس و غوغا میکنند
 من که فرعونم ز خلق ای می من
 نام بادشاه می بود ۱۵
 خواجه تاشانم اما تیشه ات
 یعنی با هر دو غلام یک خواجایم یعنی را ۱۶
 باز شاخه را موصل میکنم
 لے موسی علیه السلام ۱۷ تا از تو بسیار خوب آید ۱۸
 شاخ را بر تیشه دست هستی
 حق آن قدرت که آن تیشه ترست
 باز با خود گفته فرعون ای عجب
 استفهام ۱۹
 در نهان خاکی و موزون میوم
 زانکه زر قلب ده تو می شود

از ان حکم و تقدیر ۱۳
 نام بادشاه می بود ۱۵
 تا از تو بسیار خوب آید ۱۸
 استفهام ۱۹

ورنه غل باشد که گوید من منم
 طوق کنایت از هستی باطل کرانے قبول رحمت ۱۲
 مر مرا از آن سم مکر کرده
 ماه جانم را اسیر و کرده
 چون خسوف آید چه باشد چاره ام
 از تقدیر ۱۳
 مه گرفت و خلق نیکان میزند
 ماه رازان زخمه رسوا می کنند
 زخم طاس آن ربی تا علای من
 می شکافد شاخ را در شبات
 شاخ دیگر را محطل میکند
 هیچ شاخ از دست تیشه جیبی
 جز ۱۴
 از کرم کن این کثره یار او ترست
 من نه در یار بنا ام جمله شب
 چون بموس می رسم چون میوم
 پیش آتش چون سیر روی شود

از ان حکم و تقدیر ۱۳
 نام بادشاه می بود ۱۵
 تا از تو بسیار خوب آید ۱۸
 استفهام ۱۹
 از ان حکم و تقدیر ۱۳
 نام بادشاه می بود ۱۵
 تا از تو بسیار خوب آید ۱۸
 استفهام ۱۹

گر تر آید برین نکست سوال
 این عجیب کاین رنگ از بیزنگ خاست
 صل روغن ز آب افزون میشود
 چونکه روغن ز آب اسرشته اند
 چون گل از خار است و خار از گل چرا
 یا نه جنگ است این بر علی حکمت است
 یا نه نیست و نه آن حیرانی است

پدین
 ای
 از
 کج

رنگ کے خالی بود از قیل و قال
 رنگ بایزنگ چون در جنگ خاست
 عاقبت با آب ضد چون میشود
 آب باروغن چرا ضد گشته اند
 هر دو در جنگ اند و اندر ما جبراً
 هم چون جنگ خرفروشان صنعت است
 گنج باید حبت این و حبتی است

این متن در حاشیه پایین صفحه قرار دارد و به صورت عمودی و به زبان فارسی نوشته شده است. این بخش شامل توضیحات و پاسخ‌ها به سؤالات مطرح شده در متن اصلی است. در این بخش به موضوعات مختلفی مانند رنگ، جنگ، و طبیعت اشاره شده است. همچنین به برخی از اصطلاحات و عبارات موجود در متن اصلی نیز پرداخته شده است. این بخش به دلیل فونت کوچک و چیدمان عمودی، برای خوانایی بیشتر نیاز به دقت بیشتری دارد.

این متن در حاشیه پایین صفحه قرار دارد و به صورت عمودی و به زبان فارسی نوشته شده است. این بخش شامل توضیحات و پاسخ‌ها به سؤالات مطرح شده در متن اصلی است. در این بخش به موضوعات مختلفی مانند رنگ، جنگ، و طبیعت اشاره شده است. همچنین به برخی از اصطلاحات و عبارات موجود در متن اصلی نیز پرداخته شده است. این بخش به دلیل فونت کوچک و چیدمان عمودی، برای خوانایی بیشتر نیاز به دقت بیشتری دارد.

این متن در حاشیه پایین صفحه قرار دارد و به صورت عمودی و به زبان فارسی نوشته شده است. این بخش شامل توضیحات و پاسخ‌ها به سؤالات مطرح شده در متن اصلی است. در این بخش به موضوعات مختلفی مانند رنگ، جنگ، و طبیعت اشاره شده است. همچنین به برخی از اصطلاحات و عبارات موجود در متن اصلی نیز پرداخته شده است. این بخش به دلیل فونت کوچک و چیدمان عمودی، برای خوانایی بیشتر نیاز به دقت بیشتری دارد.

انچه تو بخشش تو هم میکنی
چون عمارت من تو هم و رایها
در عمارت هستی و جنگه بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که من گریه از خم نیست
ظاهر اینخواندت اوسوی خود

زان تو هم گنج را کم میکنی
گنج نبود در عمارت جایها
نیست را از هسته ننگه بود
بلکه نیست آن هست را و داد کرد
بلکه آواز تو گریه از نیست مایست
و ز درون میراندت با چوب و

اینکه تو بخشش تو هم میکنی
چون عمارت من تو هم و رایها
در عمارت هستی و جنگه بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که من گریه از خم نیست
ظاهر اینخواندت اوسوی خود

اینکه تو بخشش تو هم میکنی
چون عمارت من تو هم و رایها
در عمارت هستی و جنگه بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که من گریه از خم نیست
ظاهر اینخواندت اوسوی خود

اینکه تو بخشش تو هم میکنی
چون عمارت من تو هم و رایها
در عمارت هستی و جنگه بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که من گریه از خم نیست
ظاهر اینخواندت اوسوی خود

اینکه تو بخشش تو هم میکنی
چون عمارت من تو هم و رایها
در عمارت هستی و جنگه بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که من گریه از خم نیست
ظاهر اینخواندت اوسوی خود

اینکه تو بخشش تو هم میکنی
چون عمارت من تو هم و رایها
در عمارت هستی و جنگه بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که من گریه از خم نیست
ظاهر اینخواندت اوسوی خود

اینکه تو بخشش تو هم میکنی
چون عمارت من تو هم و رایها
در عمارت هستی و جنگه بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که من گریه از خم نیست
ظاهر اینخواندت اوسوی خود

اینکه تو بخشش تو هم میکنی
چون عمارت من تو هم و رایها
در عمارت هستی و جنگه بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که من گریه از خم نیست
ظاهر اینخواندت اوسوی خود

نعلمای باژگونه است ای تسلیم
قومی اندر آتش سوزان چو درو

نفرت فرعون می دان از کلیم
قومی اندر گلستان شیرنج و درو

سبب حرمان شقی از دو جهان که خسر الدنیا و الاخره

آن حکیم اعتقادی کرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان
همچو قندریله معلق در هوا
آن حکیمش گفت که جذب سما
چون ز مقناطیس قوسه نخیده
آنچو و گرفت آسمان پر خفا
بلکه دفعش میکند از شش جهات
پیش ز دفع خاطر ایل کمال
پیش ز دفع اینجهان آن جهان
سرکشی از بندگان ذوالجلال
که با دارند و چون پیدا کنند
که ربای خویش چون پنهان کنند

کاسمان بضیه بین چون زرده است
در میان این محیط آسمان
فی ثور اسفل میرو دونه برعلا
از جهات شش بماند در هوا
در میان ماند آسب منی آونجه
که کشد در خود زمین تیره را
زان بماند در میان عاصفات
جان فرعونان بماند در ضلال
مانده اند این سیران بی این آن
دانکه دارند از وجود تو ملال
گاه هستی تراشید کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند

مجموعه کلمات و عبارات در حاشیه و پایین صفحه که به صورت تزیینی و دستنویس درج شده است.

انیت دریای نہان در زیر کاہ
اشتبہ ہے و گمانے در درون

هر چه ^ع فیر در آمد در جهان
 عالم کبری ^ع بقدرت ^{تقدیر} سخن ^{مقلوب} هر گز
 ابلهان ^ع نش ^ع فرود ^ع دیدند و ضعیف
 ابلهان ^ع گفتند مروی ^ع پیش نیست
 عاقبت ^ع دیدن ^ع بود از کاس ^ع مله
 بشنو ^ع اکنون ^ع قصه ^ع صالح ^ع روان
 ز آنکه ^ع صورت ^ع بن ^ع شنید ^ع عاقبت

پایترین کہ ہیں منہ بایستہ
رحمت حق نسبت ^{کمال با انسان ہوں شایہ} بہر رہنمون ^{با مثال آنکہ}
فرد بود و صد جہانش در نہان
اگر خود را در کہین ^{بہر تہ} نقشے نورد ^{کسر ۱۲ این صفت}
کی ضعیف ست آنکہ شبہ شد حرف
واسے آنکو عاقبت اندیش نیست
دور بودن ہر نفس از جا ہلے
بگذرا از صورت طلب معنی آن
عاقبت ^{۱۱} بینی بیاہلے عاقبت

حقیر بنی خصم دین یزید بای حسن صالح را علیه السلام وفاقه صالح را
چون حق تعالی خواهد که لشکری اہل اک کفر خصمان را در نظر اندک و حقیر
نماید اگر چه خصم غالب باشد **وَقُلْ لِّمَنْ فِي عِصْمٍ لِّقَضَى اللَّهِ أَكْرَهُ كَانَ مَفْعُولًا**

پی بریدندش نه چهل آن قوم مفر

[illegible]

از برکات آب جو چشمش شسته اند
 نامة اللہ آب خورد از جوی مرغ
 نامة صالح جو جسم صالحان
 تا بران است حکم مرگ و درد
 شهنشہ قمر خدا زیشان جست
 روح صالح بر مثال شترست
 روح بیچاره صلح و تن نامة است
 روح صالح قابل آزار نیست
 روح صالح قابل آفات نیست
 حق ازان پیوست جسمی بنیان
 چشم خاکی را بزم پیوست جان

۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹
 ۵۶۰
 ۵۶۱
 ۵۶۲
 ۵۶۳
 ۵۶۴
 ۵۶۵
 ۵۶۶
 ۵۶۷
 ۵۶۸
 ۵۶۹
 ۵۷۰
 ۵۷۱
 ۵۷۲
 ۵۷۳
 ۵۷۴
 ۵۷۵
 ۵۷۶
 ۵۷۷
 ۵۷۸
 ۵۷۹
 ۵۸۰
 ۵۸۱
 ۵۸۲
 ۵۸۳
 ۵۸۴
 ۵۸۵
 ۵۸۶
 ۵۸۷
 ۵۸۸
 ۵۸۹
 ۵۹۰
 ۵۹۱
 ۵۹۲
 ۵۹۳
 ۵۹۴
 ۵۹۵
 ۵۹۶
 ۵۹۷
 ۵۹۸
 ۵۹۹
 ۶۰۰
 ۶۰۱
 ۶۰۲
 ۶۰۳
 ۶۰۴
 ۶۰۵
 ۶۰۶
 ۶۰۷
 ۶۰۸
 ۶۰۹
 ۶۱۰
 ۶۱۱
 ۶۱۲
 ۶۱۳
 ۶۱۴
 ۶۱۵
 ۶۱۶
 ۶۱۷
 ۶۱۸
 ۶۱۹
 ۶۲۰
 ۶۲۱
 ۶۲۲
 ۶۲۳
 ۶۲۴
 ۶۲۵
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 ۶۲۸
 ۶۲۹
 ۶۳۰
 ۶۳۱
 ۶۳۲
 ۶۳۳
 ۶۳۴
 ۶۳۵
 ۶۳۶
 ۶۳۷
 ۶۳۸
 ۶۳۹
 ۶۴۰
 ۶۴۱
 ۶۴۲
 ۶۴۳
 ۶۴۴
 ۶۴۵
 ۶۴۶
 ۶۴۷
 ۶۴۸
 ۶۴۹
 ۶۵۰
 ۶۵۱
 ۶۵۲
 ۶۵۳
 ۶۵۴
 ۶۵۵
 ۶۵۶
 ۶۵۷
 ۶۵۸
 ۶۵۹
 ۶۶۰
 ۶۶۱
 ۶۶۲
 ۶۶۳
 ۶۶۴
 ۶۶۵
 ۶۶۶
 ۶۶۷
 ۶۶۸
 ۶۶۹
 ۶۷۰
 ۶۷۱
 ۶۷۲
 ۶۷۳
 ۶۷۴
 ۶۷۵
 ۶۷۶
 ۶۷۷
 ۶۷۸
 ۶۷۹
 ۶۸۰
 ۶۸۱
 ۶۸۲
 ۶۸۳
 ۶۸۴
 ۶۸۵
 ۶۸۶
 ۶۸۷
 ۶۸۸
 ۶۸۹
 ۶۹۰
 ۶۹۱
 ۶۹۲
 ۶۹۳
 ۶۹۴
 ۶۹۵
 ۶۹۶
 ۶۹۷
 ۶۹۸
 ۶۹۹
 ۷۰۰
 ۷۰۱
 ۷۰۲
 ۷۰۳
 ۷۰۴
 ۷۰۵
 ۷۰۶
 ۷۰۷
 ۷۰۸
 ۷۰۹
 ۷۱۰
 ۷۱۱
 ۷۱۲
 ۷۱۳
 ۷۱۴
 ۷۱۵
 ۷۱۶
 ۷۱۷
 ۷۱۸
 ۷۱۹
 ۷۲۰
 ۷۲۱
 ۷۲۲
 ۷۲۳
 ۷۲۴
 ۷۲۵
 ۷۲۶
 ۷۲۷
 ۷۲۸
 ۷۲۹
 ۷۳۰
 ۷۳۱
 ۷۳۲
 ۷۳۳
 ۷۳۴
 ۷۳۵
 ۷۳۶
 ۷۳۷
 ۷۳۸
 ۷۳۹
 ۷۴۰
 ۷۴۱
 ۷۴۲
 ۷۴۳
 ۷۴۴
 ۷۴۵
 ۷۴۶
 ۷۴۷
 ۷۴۸
 ۷۴۹
 ۷۵۰
 ۷۵۱
 ۷۵۲
 ۷۵۳
 ۷۵۴
 ۷۵۵
 ۷۵۶
 ۷۵۷
 ۷۵۸
 ۷۵۹
 ۷۶۰
 ۷۶۱
 ۷۶۲
 ۷۶۳
 ۷۶۴
 ۷۶۵
 ۷۶۶
 ۷۶۷
 ۷۶۸
 ۷۶۹
 ۷۷۰
 ۷۷۱
 ۷۷۲
 ۷۷۳
 ۷۷۴
 ۷۷۵
 ۷۷۶
 ۷۷۷
 ۷۷۸
 ۷۷۹
 ۷۸۰
 ۷۸۱
 ۷۸۲
 ۷۸۳
 ۷۸۴
 ۷۸۵
 ۷۸۶
 ۷۸۷
 ۷۸۸
 ۷۸۹
 ۷۹۰
 ۷۹۱
 ۷۹۲
 ۷۹۳
 ۷۹۴
 ۷۹۵
 ۷۹۶
 ۷۹۷
 ۷۹۸
 ۷۹۹
 ۸۰۰
 ۸۰۱
 ۸۰۲
 ۸۰۳
 ۸۰۴
 ۸۰۵
 ۸۰۶
 ۸۰۷
 ۸۰۸
 ۸۰۹
 ۸۱۰
 ۸۱۱
 ۸۱۲
 ۸۱۳
 ۸۱۴
 ۸۱۵
 ۸۱۶
 ۸۱۷
 ۸۱۸
 ۸۱۹
 ۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱
 ۸۸۲
 ۸۸۳
 ۸۸۴
 ۸۸۵
 ۸۸۶
 ۸۸۷
 ۸۸۸
 ۸۸۹
 ۸۹۰
 ۸۹۱
 ۸۹۲
 ۸۹۳
 ۸۹۴
 ۸۹۵
 ۸۹۶
 ۸۹۷
 ۸۹۸
 ۸۹۹
 ۹۰۰
 ۹۰۱
 ۹۰۲
 ۹۰۳
 ۹۰۴
 ۹۰۵
 ۹۰۶
 ۹۰۷
 ۹۰۸
 ۹۰۹
 ۹۱۰
 ۹۱۱
 ۹۱۲
 ۹۱۳
 ۹۱۴
 ۹۱۵
 ۹۱۶
 ۹۱۷
 ۹۱۸
 ۹۱۹
 ۹۲۰
 ۹۲۱
 ۹۲۲
 ۹۲۳
 ۹۲۴
 ۹۲۵
 ۹۲۶
 ۹۲۷
 ۹۲۸
 ۹۲۹
 ۹۳۰
 ۹۳۱
 ۹۳۲
 ۹۳۳
 ۹۳۴
 ۹۳۵
 ۹۳۶
 ۹۳۷
 ۹۳۸
 ۹۳۹
 ۹۴۰
 ۹۴۱
 ۹۴۲
 ۹۴۳
 ۹۴۴
 ۹۴۵
 ۹۴۶
 ۹۴۷
 ۹۴۸
 ۹۴۹
 ۹۵۰
 ۹۵۱
 ۹۵۲
 ۹۵۳
 ۹۵۴
 ۹۵۵
 ۹۵۶
 ۹۵۷
 ۹۵۸
 ۹۵۹
 ۹۶۰
 ۹۶۱
 ۹۶۲
 ۹۶۳
 ۹۶۴
 ۹۶۵
 ۹۶۶
 ۹۶۷
 ۹۶۸
 ۹۶۹
 ۹۷۰
 ۹۷۱
 ۹۷۲
 ۹۷۳
 ۹۷۴
 ۹۷۵
 ۹۷۶
 ۹۷۷
 ۹۷۸
 ۹۷۹
 ۹۸۰
 ۹۸۱
 ۹۸۲
 ۹۸۳
 ۹۸۴
 ۹۸۵
 ۹۸۶
 ۹۸۷
 ۹۸۸
 ۹۸۹
 ۹۹۰
 ۹۹۱
 ۹۹۲
 ۹۹۳
 ۹۹۴
 ۹۹۵
 ۹۹۶
 ۹۹۷
 ۹۹۸
 ۹۹۹
 ۱۰۰۰

آب کور و نان کور ایشان بر بند
 آب حق را داشتند از حق مرغ
 شسته بکشته در پلاک طالحان
 نامة اللہ و سقیب با جگر درد
 خونهای اشتری شهری در دست
 نفس گره مرو را چون پی بست
 روح اندر وصل و تن در فاقه است
 نوریزدان سقوبه کفار نیست
 زخم بر نامة بود در بذات نیست
 تاش آزار ندو بنیند امتحان
 تا بیا زار ندو بنیند امتحان

۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰

در نهی آورد حسب میل امین
 زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
 منتظر گشتند زخم قهر را
 صالح از خلوت بسوی شهر رفت
 ناله از اجزای ایشان می شنید
 ز استخوان شان شنید این ناله ها
 گریه چون از حد گذشت و ناله های
 صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
 گفتش ای قوم بباطل زیسته
 حق بگفته صبر کن بر جور شان
 من بگفته بند شد بند از جفا
 بسکه کردید از جفا بر جای من
 حق مرا گفته ترا لطف و هم
 صاف کرده حق دلم را چون شما
 در نصیحت من شده بار دیگر
 شیر تازه از شکر انگینخته
 در شما چون زهر گشته آن سخن

شرح این زانو زدن راجعین
وز چنین زانو زدن ^{نفسان} بمیت کنند
قهر آید نیست کرد آن ^{کند} شهر را
شهر دید اندر میان دو وقت
نوحه پیدانوحه گویان ناپدید
اشک خن از جان شان چون ثلها
گریهای جانفر ^{در} برای
نوحه بر نوحه گران آفت از کرد
وز شما من پیش حق بگریسته
پندشان ده بس نماند از دوشان
شیریند از مهر چو ^{بسی ز یاد حیات ایشان نماند} شاد و آصف
شیریند افسرد در رگهای من
بر سر آن زخمها مرهم نسیم
روفته از خاطرم جور شما
گفت امثال و سخنها چون شکر
شیر و شهد ^ب با سخن آمیخته
زانکه زهرستان بدید از بچ و بن

بیچش بر برگ غم نوحه کند
چون شوم غمگین که غم شد سرگون
رو بخود کرد و بگفت اے نوحه گر
کز خوان ای راست غم نده بشین
باز اندر چشم خود او گریه یافت
قطره می بارید و حیران گشته بود
عقل میگفت کین گریه رحمت
بر چه میگریه بگو بر فعل شان
بر قول تاریک پر زنگار شان
بر دم و دندان سگسارانه شان

نیش سرچین شد کشتی مو کند
غم شما بودید اے قوم حروان
نوحات رومی نیز زان نوحه
کیف آسی قل لقوم ظالمین
رحمت بی علت بروی بتافت
قطره بے علت از دریای جود
بر حیان افسوسیان شاید گریست
بر سپاه کینه بد فعل شان
بر زبان زهر چو مار شان
بر دمان و چشم کز دم خانه شان

نیش سرچین شد کشتی مو کند
غم شما بودید اے قوم حروان
نوحات رومی نیز زان نوحه
کیف آسی قل لقوم ظالمین
رحمت بی علت بروی بتافت
قطره بے علت از دریای جود
بر حیان افسوسیان شاید گریست
بر سپاه کینه بد فعل شان
بر زبان زهر چو مار شان
بر دمان و چشم کز دم خانه شان

نیش سرچین شد کشتی مو کند
غم شما بودید اے قوم حروان
نوحات رومی نیز زان نوحه
کیف آسی قل لقوم ظالمین
رحمت بی علت بروی بتافت
قطره بے علت از دریای جود
بر حیان افسوسیان شاید گریست
بر سپاه کینه بد فعل شان
بر زبان زهر چو مار شان
بر دمان و چشم کز دم خانه شان

نیش سرچین شد کشتی مو کند
غم شما بودید اے قوم حروان
نوحات رومی نیز زان نوحه
کیف آسی قل لقوم ظالمین
رحمت بی علت بروی بتافت
قطره بے علت از دریای جود
بر حیان افسوسیان شاید گریست
بر سپاه کینه بد فعل شان
بر زبان زهر چو مار شان
بر دمان و چشم کز دم خانه شان

نیش سرچین شد کشتی مو کند
غم شما بودید اے قوم حروان
نوحات رومی نیز زان نوحه
کیف آسی قل لقوم ظالمین
رحمت بی علت بروی بتافت
قطره بے علت از دریای جود
بر حیان افسوسیان شاید گریست
بر سپاه کینه بد فعل شان
بر زبان زهر چو مار شان
بر دمان و چشم کز دم خانه شان

نیش سرچین شد کشتی مو کند
غم شما بودید اے قوم حروان
نوحات رومی نیز زان نوحه
کیف آسی قل لقوم ظالمین
رحمت بی علت بروی بتافت
قطره بے علت از دریای جود
بر حیان افسوسیان شاید گریست
بر سپاه کینه بد فعل شان
بر زبان زهر چو مار شان
بر دمان و چشم کز دم خانه شان

بهجو در کان خاک و زر گرد و ختم طوطا
 بهنجا که عفو در درو شبه
 صالح و طالح بصورت مشتبیه
 بجز را شمشیر شیرین چون شکر
 نیم دیگر تلخ همچون زهر بار
 شهر دو بر هم میزند از تحت دواج
 صورت بر هم زدن از چشم سنگ

در میان شان صد بیابان و رباط
فخملط چون میسمان کیشیه
دیدہ بکشا بود کہ گردے متنبه
طعم شیرین رنگ و شن چون فر
طعم تلخ و رنگ منظم قیر وار
بر مثال آب دریا موج موج
اختلاط جانها در صلح و جنگ

[illegible]

[Faint handwritten Persian script at the bottom of the page]

[illegible]

و در این کتاب که از کتب معتبره است و در آنجا که از کتب معتبره است و در آنجا که از کتب معتبره است

[illegible][illegible][illegible][illegible]

وذلك استدل به في كتابه في الرد على
 ابن خلدون في كتابه في الرد على
 ابن خلدون في كتابه في الرد على

فصل اول در بیان احوال و حال
و در بیان احوال و حال

[illegible]

درآمد و مخارج در این سال

[illegible]

وہی کہ جس نے اس کو دیکھا ہے وہ کہتا ہے کہ یہ ایک عجیب و غریب شخص ہے۔

[illegible]

مَوْجِہائے صلح برہم میزنند
 مَوْجِہائے جنگ بر شکلِ دگر
 مہرِ تلخان را بشیرین میکشد
 قہرِ شیرین را تلخ مے بُرد
 تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید
 چشمِ آخرین تواند دید راست
 اشی بسا شیرین کہ چون شکر بود
 آنکہ زیرِ کُتر بود بشناسدش
 و آن دگر در پیش تو بویے بُرد
 و آن دگر بشناسدش چون بوی کند
 پس لبش روشن کند پیش از گلو
 و آن دگر را در گلو پیداکند
 و آن دگر را در حدت سوزش دهد
 و آن دگر را بعد ایام و شہو
 و در ہندش مہلت اندر قہر گور

دانند

并

او ایمن

۵۰ مرتبہ نسخہ صورت

کینہما از سینہا بر می کنند
 مهر بار را می کنند زیر و زبر
 زانکه اصل مهر با باشد رشد
 تلخ با شیرین گجا اندر خورد
 از در چپ عاقبت تانستد وید
 چشم اول بین غرورست و خطاست
 لیک زهر اندر سحرش که مضرب بود
 چونکه وید از دورش اندر کشمش
 و آن دگر چون دست بند کرد درو
 و آن دگر چون بر لب و دندان زند
 گرچه نعره میزند شیطان گلو
 و آن دگر را در بدن رسوا کند
 و میدم زخم جگر و زرش دهد
 و آن دگر را بعد مرگ اندر قبور
 لا بدان پیدا شود دیوم لشور

[illegible]

مقامے عیب و در جائے ہنر
مقامی خنثی و جائے شکر
مقامی ظلم و جائے محض عدل
مرچہ اینچا او گزند جان بود
ب در غورہ ترش باشد ولیک
باز در خم او شود تلخ و حرام
نہین باشد تفاوت در امور

نہ ہر دور

نہ آنجا
نہ آنجا

در مقامی سنگ و در جائے گہر
در مقامی خشک و در جائے مطر
در مقامی جبل و جائے عین تسل
چون بد آنجا در رسد درمان بود
چون بانگور می رسد شیرین و نیک
در مقامے سرگلی نعم الادم
مرد کامل این شناسد در ظہور

ر معنی آنکہ آنچہ ولی کند از بدی و ناپسند مرید را نشاید گستاخی کردن
ہمان فعل کردن کہ حلوا طیب را زیان ندارد اما بمیسا را
زیان دارد سرما انگور را زیان ندارد اما غورہ را زیان دارد کہ در
راہ است کہ لیغفلک اللہ ما تقدم من ذنبک وما تأخر شدہ

در مقامی خنثی و در مقامی عیب و در مقامی ہنر
در مقامی ظلم و در مقامی محض عدل
مرچہ اینچا او گزند جان بود
ب در غورہ ترش باشد ولیک
باز در خم او شود تلخ و حرام
نہین باشد تفاوت در امور

در مقامی سنگ و در مقامی گہر
در مقامی خشک و در مقامی مطر
در مقامی جبل و در مقامی عین تسل
چون بد آنجا در رسد درمان بود
چون بانگور می رسد شیرین و نیک
در مقامے سرگلی نعم الادم
مرد کامل این شناسد در ظہور

هرگز ابد سے دستخاسته از کرم
 این منزل تقدیر است در پیشگاه کبریا
 او تائب شد بعدی او باشد معی
 شرح این فرضت گفتن لیک من

نمودار ویدی وادی با شدیدی

اوسیلیمان عدست و آنلس هم منم
 خود معی چه بود منم بی مدعی
 باز میگردد م به قصه مرد و زن

نمودار ویدی وادی با شدیدی

مخلص جبرای عرب و جنت او

ماجرای مرد و زن را مخلص
 ماجرایی مرد و زن افتاد نقل
 این زن مردی که نفسست و خرد
 وین دو بایسته درین خاکی سرا
 زن همیخواهد حوج خانقاه
 نفس همچون زن بی چاره گری
 عقل خود زین فکر با آگاه نیست
 گرچه سر قصه این دانه است دام
 گریبان معنوی کامل شده

نمودار ویدی وادی با شدیدی

نمودار ویدی وادی با شدیدی

نمودار ویدی وادی با شدیدی

نمودار ویدی وادی با شدیدی

باز می جوید درون مخلص
 آن مثال نفس خود می ان عقل
 نیک بایستست بهر نیک و بد
 روز و شب در جنگ اندر و جبر
 یعنی آب و و نان و خوان و جابه
 گاه خاکی گاه جوید سر و س
 درد و اعش جز غم الله نیست
 صورت قصه شنوا کنون تمام
 خلق عالم عاقل و باطل بدی

نمودار ویدی وادی با شدیدی

نمودار ویدی وادی با شدیدی

نمودار ویدی وادی با شدیدی

نمودار ویدی وادی با شدیدی

گر محبت فکرت و معنیت
 بدینهای دوستان باهمدگر
 تا گواهی داده باشد در پریا
 زانکه احسانهای ظاهرش دهند
 شایستگی که است باشند که دروغ
 دروغ خورده مستی پیدا کند
 آن مرانی در صلوة و در صیام
 تا گمان آید که اوست ^{مست} نیست
 حاصل افعال برونی ^{راست} است
 راهبر که حق بود گاهی غلط
 یارب آن تمیزده را ^{خواست} بخواب
 حس را تمیز دانی چون شود
 و ز اثر نبود سبب هم منظر است
 نبود آنکه نور حشش را نام
 چونکه نور الله و زاید در مشام
 تا محبت در درون شعله زند
 حاجتش نبود پے اعلام مهر

صورتِ صوم و نماز نیستی
نیست اندر دوستی الا صوم
بر محبتهاست مضمحل و خفا
بر محبتهاست سرای ارجمند
مست گاه بی از می گاه بی دوزخ
های دهمی و سرگردانها کند
می نماید جد و جدی بس تمام
چون حقیقت بنگری غرق ریت
تا نشان باشد بر آنچه مضمحلست
که گزیده باشد و گاه بی سقط
تا شناسیم آن نشان کثر و رست
زانکه حسن بنظر نور الله بود
همچو خوشیست که محبت نخبست
مراثر را یا سبها را غلام
مراثر را یا سبب نبود غلام
زلفت گردد و ز اثر فارغ کند
چون محبت نور خود زد بر سپهر

۱۰۰

ना

200

۱۰۰

برای چاپ

9

2

١٢٠

2

هست تفصیلات تا گرد تمام
 اگر چه شد معنی در تصویرت پدید
 در دلالت همچو آبنود درخت
 و بر بامیت بگردانے نظر
 ترک ماهیات و خاصیات گو
 یازگوار ماجراے مردوزن

و تا تو چو درخود بیاد السلام
 ان درخود لست بخوان لک و و و و و

این سخن لبیک کن بخو و السلام
 صورت از معنی قریب است و بعد
 چون بامیت وی دور انداخت
 دور دور انداین همه از یکدگر
 شرح کن احوال آن دور ز قج
 زانکه انجاے ندارد این سخن

دل نهادن مرد عرب بر التماس و بر خویش و سکن
 خوردن که درین تسلیم مرا حیلے و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
 هر چه گوئی مرا فرمان برم
 در وجود تو شوم من مغموم
 گفت زن آهنگ بزم میکنی
 گفت و الله عالم السر الخفی
 در سه گز قالب که دادش و نمود
 یا و دادش لوح محفوظ وجود
 تا ابد هر چه بود از پیش ویش

همچو که آنکه رات آید عجب یار معنی
 انچه

چشمه ویش

حکم داری تیغ برکش از خلاف
 و بر بدونیک آیدم آن ننگرم
 چون مجسم حب یعنی و صی
 یا بحیلت کشف سرم میکنی
 کافر یاز خاک آدم را صفت
 هر چه درار روح و درالواح بود
 تا بد نیست آنچه درالواح بود
 درس کرد از علم الاسرار خویش

۱۲

تا ملک بخود شد از تدریس او
 آن کشادشان کز آدم رونمود
 و رفضای عرصه آن پاک جان
 گفت پیغمبر که حق فرموده است
 در زمین و آسمان و عرش نیز
 در دل مومن بنجم اے عجب
 گفت قادیانی عبادی تلمیذی
 عرش با آن نور و باطنی خوش
 خود بزرگی عرش باشد بس پدید
 هر ملک میگفت مارا پیش ازین
 تخم خدمت در زمین میکاشتم
 گمان تعلق چیست با این خاکمان
 انشایین انوار باطلات چیست
 آدم آن الفت از بوی تو بود

قدس دیگر یافت از تقدیس او
 در کشاد آسمان هاشان نبود
 تنگ آمد عرصه هفت آسمان
 من بنجم هیچ در بالا دست
 من بنجم این یقین دان ای عزیز
 اگر مرا جوئے در آن دلها طلب
 جنة من رویتے یا ستمے
 چون بدید اورا برت از جامخیش
 لیک صمرت کیست چون معنی رسید
 الفتے بود بر روی زمین
 زان تعلق ما عجب میداشتیم
 چون سرشت ما بدست آسمان
 چون تواند نور باطلات برست
 زانکه حسرت را زمین بدتا رود

و در دل مومن بنجم اے عجب
 گفت قادیانی عبادی تلمیذی
 عرش با آن نور و باطنی خوش
 خود بزرگی عرش باشد بس پدید

و در دل مومن بنجم اے عجب
 گفت قادیانی عبادی تلمیذی
 عرش با آن نور و باطنی خوش
 خود بزرگی عرش باشد بس پدید
 هر ملک میگفت مارا پیش ازین
 تخم خدمت در زمین میکاشتم
 گمان تعلق چیست با این خاکمان
 انشایین انوار باطلات چیست
 آدم آن الفت از بوی تو بود

و در دل مومن بنجم اے عجب
 گفت قادیانی عبادی تلمیذی
 عرش با آن نور و باطنی خوش
 خود بزرگی عرش باشد بس پدید
 هر ملک میگفت مارا پیش ازین
 تخم خدمت در زمین میکاشتم
 گمان تعلق چیست با این خاکمان
 انشایین انوار باطلات چیست
 آدم آن الفت از بوی تو بود

و در دل مومن بنجم اے عجب
 گفت قادیانی عبادی تلمیذی
 عرش با آن نور و باطنی خوش
 خود بزرگی عرش باشد بس پدید
 هر ملک میگفت مارا پیش ازین
 تخم خدمت در زمین میکاشتم
 گمان تعلق چیست با این خاکمان
 انشایین انوار باطلات چیست
 آدم آن الفت از بوی تو بود

جسم خاک را از اینجا یافتند
 اینکه جان باز روحت یافت ^{دیده}
 در زمین بودیم و غافل از زمین ^{نه قدرت}
 چون سفر فرمود ما را از آن مقام ^{اینجا غافل بود از اینجا بودیم}
 تا که حجتاً ^{حق} گفتیم ^{ما} ^{اینجا غافل بود از اینجا بودیم}
 تو را این تسبیح و این تهلیل را
 حلم حق گسترده بهر مابسط
 بهر چه آید بر زبان تان بی حذر
 ما همیشه ایم خود را از شما
 زانکه این دعا ^{چند} گزنا لائق است
 از پی اظهار این سبق ای ملک
 تا بگوئیم و نگیرم بر تو من
 صد پند صد ما در اندر ^{ای حق} سلم ما
 حلم ایشان گفت بحر حلم است ^{ای حق}
 خود چه گویم پیش آن در این صدف ^{ای حق}
 حق آن گفت حق آن دریا صاف ^{ای حق}
 از سر مهر و وفا است و وفای ^{ای حق}

را از اینجا یافتند
 را از اینجا یافتند

این ای جویم
 این ای جویم

ای حق
 ای حق

ای حق
 ای حق

نور پاکت را در اینجا یافتند
 پیش پیش از خاک آن متیافتست ^{عالم بالا ۱۲}
 غافل از گنجی که در وی بودین
 تلخ شد ما را از آن کجیل کلام
 که بجای ما که آید اے خدا
 می فروشی بهر قال و قیل را
 که بگوئید از طریق انبساط
 همچو طغیان یگانه با پند ^{ای حق}
 لیک میخواستیم آواز شما
 رحمت من بر غصبت ^{لیکن از زبان} هم سابق ^{بسیب ان مواخذ}
 در تو بنهم داعیه اشکال و شک
 منکر علم نیار و دم زدن
 بهر نفس زاید و دست در وفا
 گفت رو و آید ولی دریا بجاست
 نیست الا گفت گفت گفت
 کا متجانی نیست این گفت نه لاف
 حق آنکس که بدو وارم رجوع ^{ای حق}

ای حق
 ای حق

گر پیشیت متحانست این هوش
سرمپوشان تا پدید آید سرم
دل بمپوشان تا پدید آید دلم
چون کنم در دست من چه چاره است

متحان را متحان کن یک نفس
امر کن تو هر چه بروی قادرم
تا قبول آرم هر آن چه قابلم
در نگر تا جان من چه کار هست

گفتن من نک فغانی تانست
نائب رحمان خلیفه کردگار
گر به پیوستی بدان شه شمشوی
پیشینیه مقبلان چون کیمیاست
چشم احمد بر ابو بکر سے زده
گفتن من شه را پدید آید چون شوم
نسبت به باید مرا یا حیلست
همچو مجنون که بشنید از سیکه
گفت او به بی بهانه چون روم
لینتی گنت طبیباً جا قفا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان
شکمان را اگر نظر آلت پدی
متر از حجب ۱۲

عالی زور و شنائی یا نقتس
شهر بفدا دست از وی چون بهار
سوی هر ادب ابر تا که میرد و می
چون نظرشان کیمیا خود کجاست
او ز یک تصدیق صدیقی شده
بی بهانه سوی او من چون دم
هیج پیشه راست شد بے استی
که مرض آمد به لیل اندک
در بانم از عیادت چون شوم
گنت پیشی نخو لیل شاکفا
با بود شرم شکسته ما را نشان
روز نشان جولان خوش حالت شب



Handwritten marginal notes in Persian script are present throughout the page, primarily along the left and right margins. These notes appear to be commentary or additional verses related to the main text. The script is dense and cursive, typical of historical Persian manuscripts.

زخم درد و ز تو این کوزه را
 تا بچین اندر همه آفاق نیست
 ز آنکه ایشان ز آبهای تلخ شود
 ز غکاب شور باشد مسکنش
 بیکه اندر چشمه شورست جات
 ز می تو نارسه ازین فانی رباط
 و ز بدانی نقلت از آب حیات
 آبجد و هوز چه فاشست و پدید
 پس شبوبرداشت آن مرد عرب
 بر شبولر زان بد از آفات و هر
 زن مصلی باز کرده از نیازه
 که نگه دار آب مارا از خسان
 که چه شویم آگه است و بر فنست
 خود چه باشد گوهر آب کثرست
 از دعا های زن و زاری او
 سالم از درد و ان از آسیب سنگ
 و پیر در گاه بی پر از انما مها

نادر

نادر

نادر

نادر

نادر

تا کشاید ششم بهر پیر و زده را
 جز رقیق و مایه آذوق نیست
 و انما پر علت اند و نیم کور
 او چه داند جای آب و شش
 توجه دانی شط جیون و فرات
 توجه دانی صحو و سکر و انبساط
 پیش تو این نامها چون آبست
 بر همه طفلان و معنی بس بعید
 در سفر شمشیدش روز و شب
 هم کشیدش از بیابان تا بشهر
 زت سلم و زو کرده در نماز
 یارب این در را بدان دریا ران
 لیک گوهر را هزاران و شصت
 قطره زینست کاصل گوهرت
 وز غم مرد و گر انبای او
 برد تا دار الخلافت بید رنگ
 اهل حاجت گسترده دامها

تا کشاید ششم بهر پیر و زده را
 جز رقیق و مایه آذوق نیست
 و انما پر علت اند و نیم کور
 او چه داند جای آب و شش
 توجه دانی شط جیون و فرات
 توجه دانی صحو و سکر و انبساط
 پیش تو این نامها چون آبست
 بر همه طفلان و معنی بس بعید
 در سفر شمشیدش روز و شب
 هم کشیدش از بیابان تا بشهر
 زت سلم و زو کرده در نماز
 یارب این در را بدان دریا ران
 لیک گوهر را هزاران و شصت
 قطره زینست کاصل گوهرت
 وز غم مرد و گر انبای او
 برد تا دار الخلافت بید رنگ
 اهل حاجت گسترده دامها

و منبدم هر سوی صاحب حاجتی
 بهر گبر و مومن و زیبا و زشت
 و غیر قومی در نظر آراسته
 خاص و عامه از سلیمان تا نبوی
 اهل صورت در جا هر بافته
 آنکه شبی بهمت چپا بهمت شد
 بانگ می کند که ای طالب بیا
 چو محتاج است خواهی طالبی

یافته زان در عطا و خلعت
گستریده حضرتی همچون بهشت
قوم دیگر منتظر بر خاسته
زنده گشته چون جهان از نفع صفا
اهل معنی بجز معنی یافته
وانکه با همت چه بانعت شد
جود محتاج گدایان چون گدا
همینا که تو به خواهد تا می

در بیان آنکه چنانکه گدای عاشق کرم است کرم کرم کرم هم عاشق
گد است اگر گد را صبر پیش بود کرم بر درو آید و اگر کرم را صبر پیش بود
گد بر درو آید اما صبر گد اكمال گد او صبر کرم نقصان کرم است

خود مجھ کو یہ گدایان وضعات
روی خیابان زائے زیبا شود
پس ازین فرمود حق درویش
چون گدا ائیکینہ خود مستان
آن کے جو دش گدا زویدہ

ہم چون خوبان کا اینہ جوینہ صفت
رومی احسان از گد اید اشد
بانگ کم زن اسے محمد پر گدا
دم بود بر روستے آکمنہ زیان
وان دگر خبثہ گدایان را مزید

و مبتدع هر سوی صاحب حاجتی
 بهر گبر و مومن و زیبا و زشت
 و تیر قوس در نظر آراسته
 خاص و عام از سلیمان بامور
 اهل صورت در جواهر بافته
 آنکه شبیه همت چو با همت شد
 بانگ می آید که ای طالب بیا
 جو خود مقلج است خوا هطالبی

یافته زان در عطا و خلعت
 گسترده حضرتی همچون بهشت
 قوم دیگر منتظر بر خاسته
 زنده شسته چون جهان از نفع خود
 اهل معنی بحسب معنی یافته
 دانکه با همت چو با همت شد
 جو دم محتاج گدایان چون گدا
 همچنانکه توبه خواهد تا بے

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است کرم کرم هم عاشق
 گداست گدا را صبر پیش بود کرم بر درو آید و اگر کرم را صبر پیش بود
 گدا بر درو آید اما صبر گدا کمال گدا و صبر کرم نقصان کرم است

جو دیم جوید گدایان وضعات
 روی خوبان ز آئینه زیما شود
 پیش ازین فرمود حق در وصف
 چون گدا آئینه جو دست بان
 آن که جویش گدا روید بد

همچون خوبان کاینه جوید صفات
 روی احسان از گدا پیدا شود
 بانگ که زن اسے محمد پر گدا
 دم بود بر روی آئینه زیان
 دان در خنده گدایان را فرید

پس گدایان آینه جود حق اند
و آنکه جز این دو بود خود مرده است
لیک درویشی که تشنه غمیر
لیک درویشی که او تشنه خداست

وانکه با حق اند جود مطبق اند
 او برین ورنیت نقش پرده است
 او حقیر و ابله و بی خیر شد
 هستی اتم از خدایش کار است

فرق میان آنکه در پیش ستمی باشد و نشسته

آنکه در پیش است از خرد و تشنه علم
یعنی بنگاه از خد ۱۲۱

نقش در پیش است و فی اهل جان
فقر بقدره دارد او نے فقر حق
ماهی خاکی بود در پیش نان
نقش ما بهی کی بود در پیش آب
مرغ خانه است او نه سیمغ هوا

لغش سبک را تو میدانه سخنان
پیش لغش ^{سخن بصوت} مرد ^{لغش به کلام} و نه ^{مرا و سخن معرفت} طبق
شکل ماهی لیک از دریا زمان
آن زنی آب بے نیگر و د خراب
لوت نوشدا و نه نوشدا از خدا ^{و نه نوشدا}

[illegible]

الشیان عالم شرب و در
توقیر و در حق در
فکرت است که در فکات
کدیان عجلت از
کس العالان آوی
ملقود

[illegible]

بدو را اختیار
 است و اول تا نفس چنانچه در سر
 مذکور شد که صبر گرا اهل
 اشتیاق است بسوی عظمت
 مکن گرا است و در عزت
 آینه بود حق است که چو
 این مظهر او شد و نیز
 ارسان که قیامت در حق
 خود و مخلوق

که در آن جوهری مشاهده نمی شود و صفات آن که
آنها هستند که در سیم کمال نغزیده به نظر می آید
و خود متصف به هیچ صفات دانی و غنا
نیست و این که
ظاهر از ایشان غلامان است و کیفیت از حق ظاهر
دانش خود و غیره و محال
جوهری و در ایشان غلامان است و کیفیت از حق ظاهر
دانش خود و غیره و محال

[illegible]

عاشق محقق است او بهر نوال
گر تو هم میکنی او عشق ذات
و هم نر زائیده ز اوصاف و حلت
عاشق تصویر تو هم خویش
عاشق آن و هم که صادق بود
شرح میخواند پس این سخن
قلمها که گفته گویند نظر
بر شعاع است هر کس خیر نیست
خاصه مرغ مرده بوسیده
نقش باهی را چه دریا و چه خاک
نقش اگر نگین نگاری بر ورق
صورتش گلین و او فارغ ازان
وین غم و شادی که اندر دل حلیست

نیست جانش عاشق حسن و جمال
فات نبود و هم اسما و صفات
حق نر زائیده است اولم بولد است
که بود از عاشقان فزون
آن مجازش تا حقیقت میکشد
لیک می ترسم ز افهام کهن
صد خیال بدر آرد و در فکر
لقمه هر مرغی غلغله نیست
پر خیال اسعی بے دیده
رنگ بند و راجه صابون و چیدان
او نثار داز غم و شادی سبق
صورتش خندان و اوزان بی نشان
پیش آن شادی و غم هر نقش نیست

است ذات محبت
وین غم و شادی که اندر دل حلیست
صورتش گلین و او فارغ ازان
نقش اگر نگین نگاری بر ورق
نقش باهی را چه دریا و چه خاک
خاصه مرغ مرده بوسیده
بر شعاع است هر کس خیر نیست
قلمها که گفته گویند نظر
شرح میخواند پس این سخن
عاشق آن و هم که صادق بود
عاشق تصویر تو هم خویش
و هم نر زائیده ز اوصاف و حلت
گر تو هم میکنی او عشق ذات
عاشق محقق است او بهر نوال

عاشق محقق است او بهر نوال
گر تو هم میکنی او عشق ذات
و هم نر زائیده ز اوصاف و حلت
عاشق تصویر تو هم خویش
عاشق آن و هم که صادق بود
شرح میخواند پس این سخن
قلمها که گفته گویند نظر
بر شعاع است هر کس خیر نیست
خاصه مرغ مرده بوسیده
نقش باهی را چه دریا و چه خاک
نقش اگر نگین نگاری بر ورق
صورتش گلین و او فارغ ازان
وین غم و شادی که اندر دل حلیست

است ذات محبت
وین غم و شادی که اندر دل حلیست
صورتش گلین و او فارغ ازان
نقش اگر نگین نگاری بر ورق
نقش باهی را چه دریا و چه خاک
خاصه مرغ مرده بوسیده
بر شعاع است هر کس خیر نیست
قلمها که گفته گویند نظر
شرح میخواند پس این سخن
عاشق آن و هم که صادق بود
عاشق تصویر تو هم خویش
و هم نر زائیده ز اوصاف و حلت
گر تو هم میکنی او عشق ذات
عاشق محقق است او بهر نوال

عاشق محقق است او بهر نوال
گر تو هم میکنی او عشق ذات
و هم نر زائیده ز اوصاف و حلت
عاشق تصویر تو هم خویش
عاشق آن و هم که صادق بود
شرح میخواند پس این سخن
قلمها که گفته گویند نظر
بر شعاع است هر کس خیر نیست
خاصه مرغ مرده بوسیده
نقش باهی را چه دریا و چه خاک
نقش اگر نگین نگاری بر ورق
صورتش گلین و او فارغ ازان
وین غم و شادی که اندر دل حلیست

عاشق محقق است او بهر نوال
گر تو هم میکنی او عشق ذات
و هم نر زائیده ز اوصاف و حلت
عاشق تصویر تو هم خویش
عاشق آن و هم که صادق بود
شرح میخواند پس این سخن
قلمها که گفته گویند نظر
بر شعاع است هر کس خیر نیست
خاصه مرغ مرده بوسیده
نقش باهی را چه دریا و چه خاک
نقش اگر نگین نگاری بر ورق
صورتش گلین و او فارغ ازان
وین غم و شادی که اندر دل حلیست

حاجت او فم شان شہ پیمقال
 پیش بد گفتند یا وجہ العرب
 گفتند و ہم چون مرا وحی دہید
 ائی کہ در روان نشان مہتری
 ای کہ یک دیدار تان دیدار با
 ای ہمہ نظر بنور اللہ شدہ
 تا ز نید آن کہ میا ہاے نظر
 من غریبم از بیابان آدم
 شے لطف او بیابانہا گرفت
 بدینجا بھی رسید وینا را دم
 زنان شخصے برانبا دوید
 ز فرج شدیکی تا گلستان
 و اعرابی کہ آب از چہ شید
 ت موسی کا نشی آر دبست
 ت عیسی تار ہزار دشمنان
 آدم خوشہ گندم شدہ
 پید سوے دام از بہر خور
 (۱۶)

کار ایشان بد عطا پیش از رسول
از کجائی چون از نرج و تعب
بی وجود هم گریستیم ^{بهر رویت} پشیمند
فرمان خوشتر ز تر ^{بهر رویت} ز جهم
ای تبار دیدمان ^{بهر رویت} دستان
از بر حق ^{بهر رویت} بخرش آمده
بر سر ^{بهر رویت} منهای ^{بهر رویت} شخص بشر
بر امید ^{بهر رویت} لطف ^{بهر رویت} سلطان آدم
فرمای ^{بهر رویت} ریگ ^{بهر رویت} هم ^{بهر رویت} جانها گرفت
چون رسیدم ^{بهر رویت} مست ^{بهر رویت} دیدار آدم
و اد جان چون ^{بهر رویت} نانا ^{بهر رویت} را ^{بهر رویت} بید
فرج ^{بهر رویت} او ^{بهر رویت} در ^{بهر رویت} جمال ^{بهر رویت} باغبان
آب ^{بهر رویت} حیوان ^{بهر رویت} از ^{بهر رویت} رخ ^{بهر رویت} یوسف ^{بهر رویت} چشید
آتش ^{بهر رویت} دید ^{بهر رویت} او ^{بهر رویت} که ^{بهر رویت} از ^{بهر رویت} آتش ^{بهر رویت} برست
بر ^{بهر رویت} دوش ^{بهر رویت} آن ^{بهر رویت} حُسن ^{بهر رویت} بکار ^{بهر رویت} آسمان
تا ^{بهر رویت} وجود ^{بهر رویت} دوش ^{بهر رویت} خوش ^{بهر رویت} مردم ^{بهر رویت} شده
ساعده ^{بهر رویت} شر ^{بهر رویت} باید ^{بهر رویت} و ^{بهر رویت} اقبال ^{بهر رویت} و ^{بهر رویت} فر

خوارزمی

زیر

عنه این است مقتضای الذی است. و (۱۱۵۱) :

بر

ساز

U

۷۰

०३

وہم

في سنة

وہ

الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

موسیٰ علی بنینار

عقوبات الدير

صوت صفت صوت

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسمًا من موسمي القرآن الكريم

عيسى بن عيسى

اگر فشارزنی

همچو خضیا دے کہ گیر و سایہ
 سایہ مرے غم گرفتہ مرد سخت
 کاین مرغ برکہ می خند و عجب
 ورتو گوئی سحر و پیوستہ کلست
 چوں سئولان از پی پیوستن اند
 این سخن پایان نذر دای غلام
 شرح کن حال عربی با نظام

از بوسیدہ لسان

از بوسیدہ لسان

سایہ کے لر و دورا سر مایہ
 مرغ حیران گشتہ بر شاخ وخت
 انیت باطل انیت پوشیدہ سبب
 خار مخور خار پیوستہ گلست
 ورنہ خود باطل بُدی بعثت اسل
 پس چه پیوند نداشتن کین اند
 زانکہ جدی سخت در دایں غلام
 روزیگہ شد حکایت کن تمام

سپردن عرب ہدیہ را یعنی بسوی آب را بخلامان خلیفہ
 با نقیبان حال خود را آن عرب
 آن بسوی آب در پیش داشت

چوں گفت و دید ہنگام طلب
 تخم خدمت ادر آن حضرت بجا شد

غرض از این است کہ در بیان حال خود را آن عرب
 با نقیبان حال خود را آن عرب
 آن بسوی آب در پیش داشت

باز استاد می که او مجوزه است
زین همه انواع دانش و دگر

جان بشاگردش از دوشه است
دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و شتیبان

آن یکی نحوی بگشته در شت
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
دل شکسته گشت کشتیبان بتاب
باد کشته را بگردا بے فکند
پیچ دانه آشنا کردن بگو
گفت کل عرت ای نحوی فناست
محو می باید نه سخا اینجا بدان
آب دریا مرده را بر سر نهند
گر کمر دے تو ز اوصاف بشر
ای که خلقان را تو خرمخوانده
گر تو علامه زمانه در جهان
مرد نحوی را از ان در دو خیم
فقه فقه و نحو و صرف صرف
آن سبوی آب الشما می است

در شت کشتیبان

در شت کشتیبان

کشتیبان نهاد آن خود پیر
گفت نیم عمر تو شد در فنا
لیکن آن دم گشت خاموش از جواب
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
گفت فی از من تو سباحتی مجو
زانکه کشتی غرق این گردا بهاست
گر تو محو می بنیخدر در آب ران
و ر بود زنده ز دریا که زهد
بجز اسرار ت نند بر فرق سر
این زمان چون خرمترین مانده
نکفتای اینجهان بین این زمان
تا شمارا نحو محو آموختیم
در گم آمدیابی ای یار شگرف
وان خلیفه و جله علم خداست

در شت کشتیبان

در شت کشتیبان

نہاں ہمارے
سورۂ مشکل
کرتا ہے کہ نہ بگاڑ دو اور ہم غریب نہ بنیں
ملا ان جواہر ہمارے ان لعلات

نہاں ہمارے
سور و فطرت
کے ساتھ ہی نہ بگاڑ دو اور ہم غریب بن جائیں

ملا ان جہان میں کہ ان وقت

[illegible]

انہی کے رو بہزل و انکیر وی جد
عرض آن خواہد کہ باز یہ قسمت
روز عرض نوبت رسوائی است
او نخواہد جز شبنم همچون نقاب
شد بہاران دشمن اسرار او
پس بہار او را دو چشم روشن است
تا زند پہلوی خود با گلستان
تا نہ بینی رنگ آن و رنگ این
یک ناید سنگ میافوت زکات

[illegible][illegible]

عبر کس می باشد ۱۲ عمو تو خلقی باشد طب اندامی محتاج در دفع طبع کثیری بروشتانی هایت بپزاند ۱۳

تا با اینست فکند با ادویه که شود خود صحت فزادر آید

در شرف و صفت پیر و مطاوعت و فرمانبرداری او

اُمّی ضیاء الحق حُصام الدین بلیر
 اگر چه جسم نازک است و بس نزار
 اگر چه جسم نازک است راز نوریت
 اگر چه مصباح و زجاج جسم شسته
 چون سرشته بدست و کام است
 پیرانِ احوال پیرِ راه دان
 پیرِ باستان و خلقانِ تیرگاه
 گدازه ام بخت جوان را نام پیر

لید و کاغذ بر فراز و صف پیر
 بر نه آید جهان را بی تو کار
 لیک بی خورشید را نوریت
 لیک سرخی دل و سر رشته
 شترهای عقد دل را عام است
 پیر را بگزین و عین راه دان
 خلق مانند شب اند و پیر راه
 کو ز حق پیرست نه از ایام پیر

[illegible]

۱. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۲. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۳. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۴. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۵. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۶. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۷. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۸. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۹. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۱۰. در این کتاب که در این کتابخانه است

[illegible][illegible][illegible]

بچان پیرت کش آغاز نیست
 رد قوے تر میشود خمر گمن
 بود قوے تر میشود خمر قدیم
 پیر را بگزین که بے پیر این سفر
 آن رے که بارها تو رفتی
 پس رہی را که ندیدی تو هیچ
 هر که ادبی مرشدی در راه شد
 اگر نباشد سایه پیر آن فضل
 غولت از ره افکند اندر گزند
 از بی شب و ضلال رهروان
 صد هزاران ساله ره از جاده دور
 سخاوتهاشان بین موی شان
 گردن خمر گیر و سوی راه کش
 این مهل خمر او دست از روی مدار
 اگر یک دم تو بغلت و ابلش
 دشمن راه است خمر مست علف
 گردانی ره هر آنچه خمر خواست

چو از آن زانوی
 نماند
 تمام در غول
 نماند

نماند چنانکه چنان
 زانوی که او را دور و دور
 زانوی که او را دور و دور
 زانوی که او را دور و دور

با چنان در تیمم آب از نیست
 حاصل آن خمری که باشد من لدن
 آن کنن تر بهتری شیخ عظیم
 هست بس پر آفت و خوف و خطر
 بے قلا و زاندران اسفند
 این مروتنها ز رهبر سر هیچ
 او ز غولان گمره و در جاده شد
 پس ترا سر گشته دارد بانگ غول
 از تو داهی تر درین ره بس بدید
 که چه شان کرد آن بلیس بدرون
 بردشان و کردشان ز او بار غول
 عبرتی گیر و مران خمر سوی شان
 سوی ره بانان و پیدانان خوش
 زانکه عشق اوست سوی سبزه را
 او رو و فرسنگها سوی حشیش
 انی بسا خرمبده را کرده تلف
 عکس آن کن خود بود آن راه راست

زانوی که او را دور و دور

شاوور زوین پس انکه خالقا
با هو او آرزو کم باش دوست
این هو را نشکند اندر جهان

ان من لم یفحص ما یلقى
 چون یضاک عن سبیل اللہ
 هیچ چیزی را همچو سبیل ابراهیم

وصیت کردن رسول خدا صلی الله علیه و سلم علی آنکه چون هر کسی بخواهد
طاعتی تقرب از حق جویند تو تقریب صحبت عاقل و سنده خاص تا از
ایشان همیشه پیغمبر باشی قال النبی صلی الله علیه و سلم اذا تقرب الی الناس
الی خالقهم با انواع البیقر تقرب الی الربک با انواع النحل و البیقریم بالدرجات
و الزکوة عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة

گفت پیغمبر علیؑ را کائے علیؑ
لیک بر شیرے کن ہم تمید
ہر کسے گڑاعتی پیش آورد
تو تہرے جو بقل دوسر خولیش

فیہ حق پہلوانے پردے
 اندر آمد یہ نخل امید
 بہر قرب حضرت بیچون و چند
 فی جوایشان بر کمال و بر غریش

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

دانشگاه تهران

هوای شیرین

زبانوں کے لئے زبان

پہنڈو دار کے لئے سابقہ کہہ سکتے ہیں

الحمد لله

شش نصاب دبر و از ره ناقلی

سید علیہ وسلم
پیچ از طاعت و بیچگاه

دیدہ ہرگز را روشن کند

روح او سیمغ بس عالی طواف

طالبان را می پروتا پیشگاه

ہج انرا سطح و عایت جو
کہ بتی ش : : : : : واکر

فہم کہ واللہ اعلم بالصواب

سرگزشت تو سائے خاص اله

خوشنشین را مخلصے تکجیخت

تارہی زان دشمن بنیان ستہ

سبق یا بی برہر آن کو سابق

ہم جو موسیٰ زبیر رحمہ اللہ

اتمانه کوید خضر و هذا قرا و

لے کر چلے گئے۔

مايد السدوف ايديس

رہبر پروردگار پاپیوں کے

گفت بر چه موضعت صورت زخم
 اشد و پشتم قوی ^ز در زخم و بزم
 چونکه او سوزن فرو بردن گرفت
 پهلوان در ناله آمد کامی ^{سه} سینه
 گفت آخر شیر فرمود مرا
 گفت از دُمگاه آغازید ه ام
 از دُم و دُمگاه شیرم دُم گرفت
 شیر بی دُم باش گوی شیر ساز
 جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
 بانگ ز او کاین چه اندام است ازو
 گفت تا گوشش نباشد ای تمام
 جانب دیگر خلش آغاز کرد
 کاین سوم جانب چه اندام است
 گفت تا اشکم نباشد شیر را
 گشت افزون درد کم زن زخمها
 خیره شد دلاک و بس حیران ماند
 بر زمین نه سوزن اندم اوستاد

لاسوزن
 در زخم و بزم
 ز آن زخم اندام

لاسوزن
 در زخم و بزم
 ز آن زخم اندام

ز آن زخم اندام
 ز آن زخم اندام

گفت بر شانه کم زن آن رقم
 با چنین شیر تریان در عزم و جزم
 در و آن در شانه که مسکن گرفت
 مر مرا کشته چه صورت میرنی
 گفت از چه عضو کردی ابتدا
 گفت دُم بگذار ای دو دیده ام
 دُم که او دُمکم گرفت گرفت
 که دُمم بسته گرفت از زخم گاز
 بیجا با و موا ساقی در زخم
 گفت این گوش ستای مرد نکو
 گوش را بگذار و کوه کن کلام
 باز فرو نیفتان را ساز کرد
 گفت اینست شکم شیر غریز
 خود چه اشکم می باید شیر
 اشکم چه شیر را بهر خدا
 تا بدیر انگشت در دندان ماند
 گفت در عالم کس را این قواد

ز آن زخم اندام

ز آن زخم اندام

ز آن زخم اندام

ز آن زخم اندام

شیرے دم و سر و شکم که دید
 چون نداری طاقت زن نمون
 اتی برادر صبر کن بر قدر و نیش
 کان گروپے که رهیدند از وجود
 تهر که مرد اندر تن او نفس گهر
 چون دکنش اموخت شیخ افروختن
 گفت حق را قناب بزم
 خدگانه که خدا بدکارشان
 خا رجله لطیف چون گل میشود
 چیتت تعظیم خدا افرایشن
 چیتت توحید خدا اموختن
 گزینخواهی که بفروزی چو روز

اینچنین شیر خدا خود نافریه
 از چنین شیریان پیش قدم مرز
 تارهی از پیش نفس گبر خویش
 چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود
 مرور فرمان برد خورشید وابر
 آفتاب اورا نیارد سوختن
 ذکر تر آرد کذا عن کفر
 میل گردی آفتاب از فاشان
 پیش جزوی کو سوی کل میشود
 غولشتن با خوار و خاک داشتن
 غولشتن را پیش واحد سوختن
 هستی همچون شب خود را بسوختن

مختصر تاریخ ہندوستان

۱۰۰

[illegible][illegible]

چون زکّه در پیشه آورد و در شان
 لُک و رُوبه را طبع بود اندران
 عکس طبع هر دو شان بر شیر زد
 هر که باشد شیر اسر او مَیْثِر
 پین نگهداری دل اندیشه جو
 داند و خرابی همی راند خموش
 شیر چون داشت آن مِسواش
 لیک با خود گفت بنمایم سزا
 مرثما را بس نیاید راس من
 ای وجود رای تان از رای من
 نقش با نقاش چه اسکا لَدِ دگر
 اینچنین ظن خیسانه بمن
 طاعتین بالله ظن السوء را
 وار با هم خج را از تنگ تان
 شیر با این فکر میزد خنده فاش
 مال دنیا شد بسمها رے حق
 فقر و بنجوری بستت ای سند

کشته و مجروح و اندر خون گشتان
که رود قسمت بعدل خسروان
شیر دانست آن طعها را سنده
او بداند هر چه اندیش ضمیمه
دل ز آندیشه بدنی در پیش او
در رخ خند برای وی پوش
و انگشت و شست آن دم باس شان
من شمارا اے خسیان گدا
ظن تان انیت در اعطای من
از عطا های جهان آرای من
چون سگالش اوش بخشید و خنجر
مر شمارا بودن گمان من
گر نه بزم سر بود عین خطا
تا بماند در جهان این داستان
بر تقبهای شیر امین مباش
کردار مست و مغرور خلق
کان تبسم دایم خود را بر کند

معقول و مستطاب
مستمع به الحوائج و دعاها و هم الحوائج
لما ذكر منها في هذا

25

[illegible][illegible]

گفت شیر گری گری این بخش کن
 نایب من باش و قیمت گری
 گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
 بزم که بر میان است و وسط
 شیر گفت ای گری چون گفتی بگو
 گری که خود چه بگو و خوش دید
 گفت پیش آتی خرمی که خود خبر بد
 چون ندیدش مغرور و تدبیر رشید
 گفت چون دیدنت از خود خبر
 چون گفتی میخواند پیش من
 گریه غالب ارم اندر بدل فضل
 کل شش پاک جز و جواد
 هر که اندر وجه با باش رفعا
 زانکه در الاست او از لا گذشت
 هر که بر در او من و ما می زند
 قصه که در یاری بگفت و از درون گفت

زانکه خود نوی بخش و است این
 زانکه خود نوی بخش و است این

زانکه خود نوی بخش و است این
 زانکه خود نوی بخش و است این

امتحان کردن شیر گری را گفتن که پیش آ و این صید بار بخش کن میان ما
 معدلت انو کن ای گری گری
 تا برید آید که تو چه گوهری
 آن بزرگ و تو بزرگ و زلفت و بست
 رو بها خر گوشستان به غلط
 چون که من باشم تو گوئی ما و تو
 پیش چون من شیر می مثل و ندید
 پیشش آمد بنجید او را و دید
 در سیاست پوشش از سر کشید
 اینچنین جان را بسایزاد مر
 فرض آمد مر تر اگر دزدان
 گاه گاه بی هم کتم از عدل فضل
 چون نه در وجه او هستی بجز
 کل شش پاک جز و جواد
 هر که در الاست او فانی نکشت
 رو با بست او و بر لایه تن
 گفت که تو کیستی گفت من

باز بیشک پیش از آنها میرسد
و آنچه از جانشان بدو میسر شد
اینست لشکرهای حق بید و مژ
این سخن پایان ندارد دهن تبار

آنچه از حق سوی جانها میرسد
 و آنچه از دلها به گلهای میرسد
 از پی این گفت ذکر می لبش
 سوی آن دو یار پاک پاک باز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن
گفت یارش کاندرا اسی جمله کن
رشته یکتا شمع غلط گشت نئون
کاف نون همچون کند آمد مجذوب

[illegible][illegible][illegible][illegible]

وین خیال و هستی یاد بزنو
زان سبب باشد خیال سبب غم
زان شود دوری تو همچون لعل
تنگتر آمد که زندانی ست تنگ
جانِب ترکیب جسمانِ کشا
گر یکے خواهی بدان جانبِ ان

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

امکن یک فعل بود و نون کاف
این سخن پایان ندارد باز گرد

در سخن

افتاد و معنی بود و صاف
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

در سخن این سخن پایان ندارد باز گرد
افتاد و معنی بود و صاف تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
در سخن این سخن پایان ندارد باز گرد
افتاد و معنی بود و صاف تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

در سخن این سخن پایان ندارد باز گرد
افتاد و معنی بود و صاف تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
در سخن این سخن پایان ندارد باز گرد
افتاد و معنی بود و صاف تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

در سخن این سخن پایان ندارد باز گرد
افتاد و معنی بود و صاف تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
در سخن این سخن پایان ندارد باز گرد
افتاد و معنی بود و صاف تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

در سخن این سخن پایان ندارد باز گرد
افتاد و معنی بود و صاف تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
در سخن این سخن پایان ندارد باز گرد
افتاد و معنی بود و صاف تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

در سخن این سخن پایان ندارد باز گرد
افتاد و معنی بود و صاف تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
در سخن این سخن پایان ندارد باز گرد
افتاد و معنی بود و صاف تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

در سخن این سخن پایان ندارد باز گرد
افتاد و معنی بود و صاف تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
در سخن این سخن پایان ندارد باز گرد
افتاد و معنی بود و صاف تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرا کہ قیمت کردن سے ادب ہے کہ

ان گریک را بر کند ستر آن شتر فراز
 فاشتمنا منعم است ای گریک پیر
 پس یادش کرد که از اینان ۱۱
 بعد از آن رو شیر بار و باه کرد
 سجد کرد و گفت کاین گاو سمن
 و آن بز از بهر میان روز را
 و آن دگر خوکش بهر شام هم
 گفت ای روبه تو عدل افرختی
 از کجا آموختی این ای بزرگ
 گفت چون در عشق ما گشتی گرد
 روبها چون جملگی ما را شدی
 ما ترا بسمه اشکاران ترا
 چون گرفتی عبرت از گریک زنی
 عاقل کن باشد که عبرت گیرد از
 روبه آدم بر زبان صد شکر راند
 گفت روبه صد سپاس آن شیر را
 و مرا اول بفرموده که تو

تا نماند و سرے و میناز
چون نبودی مرده در پیش میر
گفت این بخش کن از هر خورد
چاشت خور و باشی شاه مین
نمیخنی باشدش ^{فرود را} ^{نمیخنی از تنها بجای و خور و باشی}
شجره ای شاه با لطف دگر
اینچنین قسمت ز که آموخته
گفت ای شاه جهان ز حال گرگ
هر سه را بر گیر و بستان و برو
چونت آزاریم چون تو ماشدی
پاسے برگردون هفتم نیز بر آ
پس تو رو بنیسته شیر من
مرگ یاران در بلای محترز
که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
کز پس آن گرگ و اخواند و مرا
بخش کن این را که جان برده از او

will: *albertus* 67

سازمان بهریر و برادرستان و برگیرنده ما را بدی

۱۰۰

بی نیاز است و وزیر مغر و مغر و پست
از برای بندگان آن شمشیر
تا نگر و دهنده هر سوجیه جو
او بجای خود تفضل میکند
این نیمه دولت خنک آنکوشناخت
ملک و دولتها چه کار آید و را
تا نگر و دید از گمان بد خجل
همچو اندر شمشیر خالص تار و مو

[illegible][illegible][illegible]

کامل از این کتاب که در این باب بیان کامل شد تا که کلام با حسن و در اول باشد خود آنکه هر دو را هم بر سر است اگر

[illegible]

همکه او بی نقش و سادہ سینہ شد
میر را بیکسان موقن شود
موی منی او موی منی تو بیکسان
چون زندان وقت در را بر محک
چون شود جانش محک تقدما

لا اله الا الله
نساء اولی القدر

نقشهای غیب را آئینه شد
زانکه مومن آئینه مومن شود
در میان هر دو فرق بیکسان
پس یقین را باز داند از شک
پس به بند تقد را و قلب را

نشانند پادشاهان صوفیان عارفان پیش
روی خوش تا چشم شان به پیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود
دست چپ شان پهلوانان بستند
مشرق و اهل قلم بر دست است
صوفیان را پیش رو موضع دهند
حاجان این صوفیانند ای پسر
سینها صیقل زده در ذکر و فکر
هر که اواز اصل فطرت خوب آید
عاشق آئینه باشد روے خوب
هر که دارد روے خوب با نظام
بشنو اکنون یک مثال معنوی

زحیفی زلالان
از لفظ اوست از است خاص است
بیمه
بیمه
بیمه

آن شنیده باشی اریادت بود
زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
زانکه علم ثبت و خط آن دست راست
کائینه جانند و آئینه به بند
ساده و آزاده و سنگنده هر
تا پذیرد آئینه دل نقش کبر
آئینه در پیش او با ید نهاده
صیقل جان آمد از تقوی لقلب
طالب آئینه باشد و اسلام
تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق علیه السلام

<p>آمد از آفاق یار سه بهر بان کاشتا بودند وقت کو در که یاد وادش جو راخوان و جسد عا ربود شیر را از سلسله شیر را بر گردن از زنجیر بود گفت چون بودی تو در زندان چاه در محاق ارمه نو کرد و دوتا اگر چه در دانه بهاون گوشتند گندمی را زیر خاک انداختند بار دیگر گوشتش را آسیا باز نان را زیر دندان گوشتند باز آن جان چونکه محو عشق گشت باز آن جان چون حق و محو شد</p>	<p>یوسف صدیق را شد میمان برو سباده آشنائی تنگی گفت کان زنجیر بود و ما آمد نیست ما را از قضای حق کلمه بر همه زنجیر ساران میر بود گفت همچون در محاق و کاسته نه در آخر بد برگرد بر سینه نور چشم و دل از او فرو رفتند پس ز خاکش خوشهها بر ساختند قیمتش افزود و نان شد جانفزا گشت عقل و فهم جان هوشمند یعجب الزراع آمد بعد گشت باز آمد از سکر و موی خورشید</p>
--	---

و آمد از آفاق یار سه بهر بان
 کاشتا بودند وقت کو در که
 یاد وادش جو راخوان و جسد
 عا ربود شیر را از سلسله
 شیر را بر گردن از زنجیر بود
 گفت چون بودی تو در زندان چاه
 در محاق ارمه نو کرد و دوتا
 اگر چه در دانه بهاون گوشتند
 گندمی را زیر خاک انداختند
 بار دیگر گوشتش را آسیا
 باز نان را زیر دندان گوشتند
 باز آن جان چونکه محو عشق گشت
 باز آن جان چون حق و محو شد

و آمد از آفاق یار سه بهر بان
 کاشتا بودند وقت کو در که
 یاد وادش جو راخوان و جسد
 عا ربود شیر را از سلسله
 شیر را بر گردن از زنجیر بود
 گفت چون بودی تو در زندان چاه
 در محاق ارمه نو کرد و دوتا
 اگر چه در دانه بهاون گوشتند
 گندمی را زیر خاک انداختند
 بار دیگر گوشتش را آسیا
 باز نان را زیر دندان گوشتند
 باز آن جان چونکه محو عشق گشت
 باز آن جان چون حق و محو شد

و آمد از آفاق یار سه بهر بان
 کاشتا بودند وقت کو در که
 یاد وادش جو راخوان و جسد
 عا ربود شیر را از سلسله
 شیر را بر گردن از زنجیر بود
 گفت چون بودی تو در زندان چاه
 در محاق ارمه نو کرد و دوتا
 اگر چه در دانه بهاون گوشتند
 گندمی را زیر خاک انداختند
 بار دیگر گوشتش را آسیا
 باز نان را زیر دندان گوشتند
 باز آن جان چونکه محو عشق گشت
 باز آن جان چون حق و محو شد

و آمد از آفاق یار سه بهر بان
 کاشتا بودند وقت کو در که
 یاد وادش جو راخوان و جسد
 عا ربود شیر را از سلسله
 شیر را بر گردن از زنجیر بود
 گفت چون بودی تو در زندان چاه
 در محاق ارمه نو کرد و دوتا
 اگر چه در دانه بهاون گوشتند
 گندمی را زیر خاک انداختند
 بار دیگر گوشتش را آسیا
 باز نان را زیر دندان گوشتند
 باز آن جان چونکه محو عشق گشت
 باز آن جان چون حق و محو شد

گرتو بیتی شان بدشواری درون
میرود این هر دو از مردم پدید
میرود این هر دو کارانه اولیا
که صدایت بشنوند خیر و شر

نانون
بازار
لکوان کرک

نیست تان خونی ولا هم بخیر نون
ببخیر زین هر دو ایشان در مزین
بخیر زین هر دو ایشان چون صدا
ذات که باشد ز هر دو بخیر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که آئینه آورد دستار مغان
که هر باری که درونگری روی خوب بشتن را ببینی و مرا یاد کنی

گفت یوسف من بیاورم مغان
گفت من چندار مغان جستم ترا
حبه را جانب کان که برم
زیره را من سوی کرمان آورم
نیست تخمی کا نذرین انبار نیست
لا لئق آن دیدم که من آئینه
تا به بینی روی خوب خود دران
آئینه آورد دست ای روشنی
هر آینه بیرون کشید و از بغل
آئینه هستی چه باشد نیستی

چون
لکوان کرک
سجده

اورم شبرم این تقاضا ز وفغان
ارمغانی در نظر نام مرا
قطره را سوی عثمان چون برم
گر به پیش تو دل و جان آورم
غیر حسن تو که آن را یار نیست
پیش تو آورم چون نور آینه
ای تو چون خورشید شمع آسمان
تا چو بینی روی خود یاد کنی
خوب را آئینه باشد مشتعل
نستی بگزین گرا بله نیستی

چون بشنودا نے در اور امتحان
 درنگ جو هست سرگین ای فتی
 هست پیر راه دان پیر فطن
 جوئے خود را کے تواند پاک کرد
 آب جو سرگین نماند پاک کرد
 کے ترا شد تیغ دست خویش را
 بر سر هر ریش جمع آید کس
 آن گس اندیشا و آمال تو
 ورنه مرهم بران ریش تو پیر
 تا که پندار که صحت یافت ست
 بین مرهم سرکش ای نشت ریش
 این سخن پایان ندارد ای جوان

نفس
 نفس
 نفس
 آید
 آن
 برانجا

آب سرگین ننگ کرد و در زمان
 گرچه جو صافے نمساید مر ترا
 باغبانے نفس و تن را جوی کن
 نافع از علم خدا شد علم مرد
 جمل نفسش را نزد علم مرد
 رو بجر احوال سپار این ریش را
 تانہ بند قیچ ریش خویش کس
 ریش تو آن ظلمت احوال تو
 آن زمان ساکن شود درد و نفیر
 پر تو مرهم بر آنجا تاقت ست
 و آن ز پر تو دان بدان از صل خویش
 بشنود اکنون قصہ در ضمن آن

مرتشدن کاتبی بسبب آنکه پر تو جوی برود و آیت فتبارک
 اللہ حسن الخالقین پیش از پیغمبر علیہ السلام بخواند و گفت پس من هم محل جہم
 پیش از عثمان یکے نسخ بود
 چون بنے از جوی فرمودی سبق
 کو به نسخ و حے جدی مے نمود
 او همان را و آنو شتہ در ورق

برود
 در

اور دون خویش حکمت یافتے
 زینقدر گمراہ شد آن بوالفضل
 مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
 تهر حق آورد بر جانش نمنول
 در درون خویشتن حرفی نیافت
 شد عذو مصطفی و دین بکین
 چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
 اینچنین آب سیه نکشوده
 نشکند بر بست این اورا دہان
 او نیارد تو بہ کردن اے عجب
 چون در آمتغ سمر را در رود
 اے بسا بستم بہ بند ناپدید
 کونیا رو کرد ظاہر آہ را

٥١

پرتو آن دے بر دے تافتی
 عین آن حکمت بفرمودی رسول
 کا پھرے گوید رسول ستیر
 پرتو اندیشه اش ز در بر رسول
 پرتو آواکش در دل تافت
 ہم ز نساخے برآمد ہم زمین
 مصطفیٰ فرمود کاے گبر عنود
 گرتو یثوبع اسے بودہ
 تاکہ ناموش پیش این واک
 اندرون می سوخش ہم زمین سبب
 آہ می کرد و نووش آہ سوو
 کردہ حق ناموس را صد من حدید
 گبر و کفر آسان بہ بست آن آہ را

اور دین خویش حکمت یافتے
 زینقدر گمراہ شد آن بواضول
 مراہست آن حقیقت در ضمیر
 تہرق آور دبر جانفش نزول
 در دین خویش حرفی نیافت
 شد عذو مصطفیٰ آوین بکین
 چون سیکہ گشتی اگر نور از تو بود
 اینچنین آب سیہ کشودہ
 تشکند بر بست این اورادمان
 او تیار دتوبہ کردن اسے عجب
 چون در آمتیج سر را در بود
 اسے بسا بستہ بہ بند نایدید
 کونیا رد کرد ظاہر آہ را

گفت اغلا لا فسمهم متعجون
 خلقهم سدأف غشيتهم
 رنگ صحر او در آن سحری که خاست
 شاهد تو سدر و شاهرست
 ای بسا کفار را سودای دین
 بند پنهان لیک از آهن تر
 بند آهن را توان کردن حرا
 مرد را ز نور گر نیش زند
 زخم نیش اما چو از هستی تست
 شرح این از سینه بیرون میجد
 فی مشو نو مید خود را شاد کن

ما چو که پیش از این سلسله میزدیم

نیست آن اغلال بر ابرون
 می نه بند بند را پیش و پس او
 او نمیدانند که آن سد قضاست
 مرشد تو سد گفت مرشد است
 بند شان ناموس و کبر و آن و این
 بند آهن را کس بند پاره تر
 بند غیبی را ندانم کس دو
 طبع او آن لحظه بر دهنه تند
 غم قومی باشد نگر و در دست
 لیک میترسم که نو میدی و بد
 پیش آن فریاد رس فریاد کن

گفت اغلا لا فسمهم متعجون
 خلقهم سدأف غشيتهم
 رنگ صحر او در آن سحری که خاست
 شاهد تو سدر و شاهرست
 ای بسا کفار را سودای دین
 بند پنهان لیک از آهن تر
 بند آهن را توان کردن حرا
 مرد را ز نور گر نیش زند
 زخم نیش اما چو از هستی تست
 شرح این از سینه بیرون میجد
 فی مشو نو مید خود را شاد کن

این کتاب هم از قصص و حقایق است
 که در آن سینه بیرون میجد
 شرح این از سینه بیرون میجد
 فی مشو نو مید خود را شاد کن

فلسفه

فلسفه

فلسفه

فلسفه

فلسفه

فلسفه

فلسفه

فلسفه

فلسفه

فلسفه

فلسفه

در سخن آید زمین و حمت را

عقل از دلیس میباید برون

گو بر و سر را بر آن دیوار زن

هست محسوس خواص اهل دل

از حواس است بیابان گاه هست

بس خیالات آورد و درای خلق

آن خیال منکرے را ز دبر و

در همان دم سخن دیوے بود

بے جنون بود و بودی بر چنین

در جهان او فلسفه پنهانی است

آن رگ فلسف کند و ریش سیاه

در شما بس عالم بے مهتاست

و ده که روزی آن بر آرد از تو است

کو خدای حبه به خدای حبه

فلسفه گوید ز مقولات دون

فلسفی منکر شود و در فکر وطن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل

فلسفه کو منکر خانه هست

گوید او که بر تو سودای خلق

بلکه عکس آن فنا و کفر او

فلسفه مرد و بر است منکر شود

گر ندید بر دیو را و خدای پنهان

بهر کرد دل شک و پیچانی است

یثماید اعتقاد او گاه گاه

اخذ رای مومنان کن در شماست

جمله مفتی و مسمی در تو است

فلسفه گوید ز مقولات دون
فلسفی منکر شود و در فکر وطن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل
فلسفه کو منکر خانه هست
گوید او که بر تو سودای خلق
بلکه عکس آن فنا و کفر او
فلسفه مرد و بر است منکر شود
گر ندید بر دیو را و خدای پنهان
بهر کرد دل شک و پیچانی است
یثماید اعتقاد او گاه گاه
اخذ رای مومنان کن در شماست
جمله مفتی و مسمی در تو است

فلسفه گوید ز مقولات دون
فلسفی منکر شود و در فکر وطن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل
فلسفه کو منکر خانه هست
گوید او که بر تو سودای خلق
بلکه عکس آن فنا و کفر او
فلسفه مرد و بر است منکر شود
گر ندید بر دیو را و خدای پنهان
بهر کرد دل شک و پیچانی است
یثماید اعتقاد او گاه گاه
اخذ رای مومنان کن در شماست
جمله مفتی و مسمی در تو است

فلسفه گوید ز مقولات دون
فلسفی منکر شود و در فکر وطن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل
فلسفه کو منکر خانه هست
گوید او که بر تو سودای خلق
بلکه عکس آن فنا و کفر او
فلسفه مرد و بر است منکر شود
گر ندید بر دیو را و خدای پنهان
بهر کرد دل شک و پیچانی است
یثماید اعتقاد او گاه گاه
اخذ رای مومنان کن در شماست
جمله مفتی و مسمی در تو است

ہرگز اور اب گ این ایمان بود
بر پائیس و دیوزان خندیدہ

چون کند جان باز گونه پوستین
 بزودگان هر ز رز اخندان شدست
 پرده ای ستار از ما برگیر

قلب پهلومینزند باز به شب
باز بان حال گوید زر که باش
صد هزاران سال ابلیس لعین
پنج ز با آدم از نازیکه داشت
پنج بامروان من ای بوالهوس

همچو برک از بیم اولی زان بود
که تو خورانی که فروم دیده

چند و او یلا بر آید ز اهل دین
ز آنکه سنگ متحان پنهان شدت
باش اندر متحان مارا مجیر
انتظار روز میدار و ذهب
اے مزور تا بر آید روز فاش
بود ز ابدال و ^{قالب و فریب دهنده} المومنین
گشت سوا همچون سرگین وقت چاشت
برتر از سلطان چه میرانی فرس

و دعا کردن بجمع با عور که موسی علیه السلام را و قوش را ازین شهر
که حصار داده اند بنی مراد بازگردان و مستجاب شدن دعایش

بلغم باعوز را خلق جهان

سغیہ شدہ مانند عیسے زماں

[illegible]

۲۹۹

کتابخانه خانان اراک در تهران
تاریخ: ۱۳۰۲
موضوع: تاریخ
نویسنده: [نام نامشخص]
محل نگهداری: [نام نامشخص]
توضیحات: [متن نامشخص]

اعتمادی بود شان بر قوس خویش
چیت بر شیر اعتماد گاو میش
گرچه اوباش شیر صد چاره کند
شاخ ^{۱۲} شاخ ^{۱۳} شاخ ^{۱۴}
گر شود بر شلخ همچون خار پشت
چرخ ^{۱۵} صرصر بس درختان یکسند
بر ضعیف گایا ه آن باد دند
تیشه را ز انبوه شاخ درخت
لیکست بر پگے کوبد خویش را
شعله را ز انبوه بنیرم چه غم

چسپیت بر شیر اعماق کا ویش
 شلخ شاخش شیر نیا پر کس
 شیر خواہد گا و رانا چار کشت
 با گیا و لپست احسان مے کنہ
 رحم کرد اے دل تو از قوت ملکہ
 کے ہر اس آید بر وخت وخت
 جز کہ بر نشیہ نکو بندیش را
 کے رد قصاب زانہو ہے غفم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

حقیقت دین ترا نشانی دیگرست
 گفت حق شان گر شمار و شکرید
 شکر گوید ای سپاه و جا کران
 گر از آن معنی نهم من بر شما
 عصمتی که مر شمارا در تن ست
 آن ز من بنید تر خودین دین
 اینجا که کاتب و خیر رسول
 خویش را هم صلوت مرغان خدا
 سخن مرغان را اگر وصف شوی
 گر بیا موزن صغیر بلبله
 وز بهدانی از قیاس و از گمان
 باشد آن بی شک بی شبه گمان

فاصل

پادشاه

لحن

حکایت

بروز

لحن

باشد

که از آن آتش جانی اخضرست
 در سیه کاران مغفط منکرید
 رسته اید از شهوت از مثل آن
 مر شمارا پیش نپذیرد سما
 آن ز عکس عصمت و حفظ من ست
 تا بجز بد بر شما دیو لین
 دید در خود حکمت و نور اصول
 می شمرد آن بد صغیری چون صدا
 بر ضمیر مرغ کے واقف شوی
 توجه دانه کوچه دار و با گل
 باشد آن بر عکس آن امی ناتوان
 چون ز لب جنبان گمانهای گران

بعیادت رفتن کر بهسایه رنجور خویش

آن کرے را گفت اقرون مایه
 گفت با خود که با گوش گران
 خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
 چون به بنیم کان لبش جنبان شود

که ترار رنجور شد بهسایه
 من چه دریا بم ز گفت آن جوان
 لیکت باید رفت آنجا نیست بد
 من قیاس گیرم آنرا هم ز خود

آواز

بسن

صورت که در ظاهر

از او در ظاهر

چونکہ گویم چنی اسے محنت کشم
 من گویم شکر جو خورده آبا
 من گویم صبح نوشت کیست آن
 من گویم پیش مبارک پاست او
 پاستے او را آزمودستم تا
 این جوابات قیاسی است که در
 گویند رنجور راحت طرز کر
 کرد آمد پیش رنجور نوشت است
 گفت چنی گفت مردم گفت شکر
 کاین چشک است او عدو ما است
 بعد از آن گفتش چه خوردی گفت نه
 بعد از آن گفت از طبیبان است او
 گفت عزرائیل سے آید برو گفت
 این زمان از نزد او ایم برت
 که برون آمد روانه شادمان
 خود گمانش از قری معکوس بود
 روبرو میگفت با خود از عما

او بخوابد گفت نیکم یا ختم
 او بگوید شربت یا یا شس با
 از طبیبان پیش تو گوید فلان
 چونکہ او آمد شود کارت نکو
 هر کجا شد می شود حاجت او
 پیش آن رنجور شد آن نیکم و
 اندک رنجیده بود اے پرہیز
 بر سر او خوش ہے مالید دست
 شد او رنجور بر آزار و نگر
 کرد قیاسے کرد و آن گز آمدت
 گفت نوشت با افزون گفت قمر
 که کیا میدا و بچاره پیش تو
 گفت پایش بس مبارک شاد شو
 گفتم او را تا کہ گرد و غم خورت
 شکر کش کردم مراعات این زبان
 کہ زبان محض را پنداشت سود
 شکر کہ کردم عیادت جارا را

من گویم شکر جو خورده آبا
 من گویم صبح نوشت کیست آن
 من گویم پیش مبارک پاست او
 پاستے او را آزمودستم تا
 این جوابات قیاسی است که در
 گویند رنجور راحت طرز کر
 کرد آمد پیش رنجور نوشت است
 گفت چنی گفت مردم گفت شکر
 کاین چشک است او عدو ما است
 بعد از آن گفتش چه خوردی گفت نه
 بعد از آن گفت از طبیبان است او
 گفت عزرائیل سے آید برو گفت
 این زمان از نزد او ایم برت
 که برون آمد روانه شادمان
 خود گمانش از قری معکوس بود
 روبرو میگفت با خود از عما

او بخوابد گفت نیکم یا ختم
 او بگوید شربت یا یا شس با
 از طبیبان پیش تو گوید فلان
 چونکہ او آمد شود کارت نکو
 هر کجا شد می شود حاجت او
 پیش آن رنجور شد آن نیکم و
 اندک رنجیده بود اے پرہیز
 بر سر او خوش ہے مالید دست
 شد او رنجور بر آزار و نگر
 کرد قیاسے کرد و آن گز آمدت
 گفت نوشت با افزون گفت قمر
 که کیا میدا و بچاره پیش تو
 گفت پایش بس مبارک شاد شو
 گفتم او را تا کہ گرد و غم خورت
 شکر کش کردم مراعات این زبان
 کہ زبان محض را پنداشت سود
 شکر کہ کردم عیادت جارا را

من گویم شکر جو خورده آبا
 من گویم صبح نوشت کیست آن
 من گویم پیش مبارک پاست او
 پاستے او را آزمودستم تا
 این جوابات قیاسی است که در
 گویند رنجور راحت طرز کر
 کرد آمد پیش رنجور نوشت است
 گفت چنی گفت مردم گفت شکر
 کاین چشک است او عدو ما است
 بعد از آن گفتش چه خوردی گفت نه
 بعد از آن گفت از طبیبان است او
 گفت عزرائیل سے آید برو گفت
 این زمان از نزد او ایم برت
 که برون آمد روانه شادمان
 خود گمانش از قری معکوس بود
 روبرو میگفت با خود از عما

گفت بخور این عدو جان باست
خاطرِ بخورِ جوان صد سق
چون کسے کو خورده باشد آتش بد
کلمه عظیم نیست آنرا تے مکن
چون نبودش صبر می پیچید او
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی ست
تا به بنید دشمن خود را نزار
بش کسان کا نشان عبادت ها کند
خود حقیقت معصیت باشد خفی
همچون آن کر که بهی پذیرشست
او شسته خوش که خدمت کرده ام
مهر خود او آتش افروختست
فَالْقَوَّاءِ النَّارَ الَّتِي أَوْقَدْتُمُو
گفت پیغمبر یک صاحب ریا

مانند استیم کو کان جفاست
تا که پیغامش کند از مهر منط
می بشوراند دلش تا قی کند
تا بیانی در جزا شیرین سخن
کاین سگ ملعون کز گفتار کو
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
این عیادت نیست دشمن کامی است
تا بگیرد خاطر ز شش قرار
دل برضوان و ثواب آن نهند
بس که رکان را تو پنداری صفی
کو نکوئی کرد و آن خود بدست
حق همسایه بجا آورده ام
در دل رنجور و خود را سوخت
انکم فی المعصیت از دژ
صل انما کم تصل یافتی

۱۰
نورانی کا بیان
زین فاحشہ زین روینی تاخیر کو سن و چو کہ جو

بر عکس است

[illegible]

از بزرگس چاره این خوش
 کین نمازم را میامیزای خدا
 اوقیاسی که بگرد آن گرجشین
 خواجه پندارد که طاعت میکند
 رویاش خوشین را ترک کن
 خاضعی خواجه قیاس حس و دون
 گوش حس تو بخت اردر خورست

تقریب
 کز قیاس

نسخ
 این
 کتاب

آمد اندر مهر نم نازی اهدنا
 بانما ز صبا لین و اهل بریا
 صحبت ده سال باطل شد برین
 بخبر کز مصیبت جان میکن
 کز قیاست نوشود ریش کن
 اندران مچی که هست از حد فردن
 و آن که گوش عیب گیر تو گرت

در بیان آنکه اول کسیکه در مقابل نص قیاس آورد دلبیس بود

اول آنکس که قیاس کند نمود
 گفت نارا ز خاک بشک بهترست
 پیش قیاس فرج بر آتش گفتم

نسخ
 این
 کتاب

پیش انوار حسد االیس بود
 من ز نار و از خاک ابترست
 او ز ظلمت ماز نور روشنیم

از این که در این کتاب مذکور است که هر کس که قیاس کند...

از این که در این کتاب مذکور است که هر کس که قیاس کند...

از این که در این کتاب مذکور است که هر کس که قیاس کند...

از این که در این کتاب مذکور است که هر کس که قیاس کند...

گفت حق فی بلکہ لا انساب شد
 این نه میراث جهان فانی ست
 بلکه این میراث اهل انبیاست
 پوران بوجہ شد مومن عیان ^{مؤمن شد}
 زاده خاکی منور شد چو ماه ^{نصفه مکرر شد و اسیر شد ۱۲}
 این قیاسات و تحری روز برابر ^{آدم علیه السلام ۱۲}
 لیکت باخورشید و کعبه پیش رو ^{قیاسات}
 کعبه نادیده مکن روز و متاب
 چون صفیری بشنوی از مرغ حق ^{آواز ۱۲}
 و انگشتی از خود قیاسات کنی ^{و انگشتان}
 اصطلاحاتی ست مرابدا را ^{نقل شد}
 منطق الطیری بصوت آموختی ^{جمع غافل}
 همچو آن ز بخورد لهما از تو خست ^{گفته}
 کاتب آن قحی زان آواز مرغ ^{گفته}
 مرغ پری زد مراد را کور کرد ^{الذکر و انثی}
 بین بکسی یا بطنی هم شما ^{سوزل}
 گرچه باروتید و ماروت و فزون

ز به و تقوی فضل را محراب شد
 که بانسابش بیابی جانی ست
 وارث این جانهای اتقیاست
 پوران نوح نبی از گسران ^{چو گسغان ۱۲}
 زاده آتش توئی اے روسیاه ^{ابلیس ۱۲}
 یا بشب مرقلبه را کرد دست خیر ^{جبر}
 این قیاسات و تحری راجو ^{قیاسات}
 از قیاس الله اعلم بالصواب
 ظاهرش را یادگیری چون سبق
 مرخیال محض را ذاتی کنی ^{ذات حق ۱۲}
 که نباشد زان خبر اقوال را ^{نقل شد}
 صد قیاس و صد هوس افروختی ^{عقل}
 کر به پند را صابت گشت مست ^{جمع غافل}
 برده ظنی کو تو دانست از مرغ ^{گفته}
 ناک فرو بردش بقعر مرگ و درد ^{گفته}
 در میقتید از مقامات سما ^{و حیوانات}
 از همه بر بام سخن لسان فون

انتساب حق چو گرد و مستوی
 انگلی بیلیدی مرکبهای خویش
 و هم وحس و فکر و ادراک شش
 علمهای اهل دل حمال شان
 علم چون بر دل زندیاری شود
 گفت ایزد گیسو اسفاره
 علم کان نبود ز هوای وسطه
 لیک چون این بار را نیکو کشی
 بین کش بهر هوا این بار علم
 بین کش بهر خدا این بار علم
 چون که بر هر هوا علم آئے سوار
 از هوا باکی نهی بے جام هو

در قیامت بر رشتید و بر غوغی
مرکبی ساذیده آید از پای خویش
به سجود نه دان مرکب کودک پلا
علمهای اهل بن اجمال ^{و بن اجمال} نشان
علم چون بر تن از قد با زری شود
بار باشد علم کان نبود ز هو ^{آن علم تقلیدی است}
آن نپاید به چو رنگ ^{ما شطبه}
بار بر گیرند و بخشدت خوشی
تا شوی را کب تو بر رهوار علم
تا به بینی در درون ^{نبا} علم
بعد از آن افتد ترا از دوش بار
ای نه هو قانع شده با نام بود

۱۵۰ : باب الحرام و الحلال

1

2

۳۹

عقبات حق چو گرد دستو
انگهی بنیید مرکبهای خویش
و هم حس و فکر و ادراک شمس
علمهای اهل دل جمال شان
علم چون بر دل زندیاری شود
گفت این ز دیگسل آسفره
علم کان نبود نه بوی و نه وسطه
لیک چون این بار را نیکو کشی
بین کش بهر هوا این بار علم
پیش کش بهر خدا این بار علم
چونکه بر هر هوا علم آئے سوار
از هواها کی نهی بے جام هو

در قیامت بر رشید و بر خوس
مرکبی سادیده آید از پای خویش
همچو نه دان مرکب گودک بلا
علمهای اهل تن اجمال شان
علم چون بر تن زندیاری شود
بار باشد علم کان نبود ز هو
آن پناید همچو رنگ باطله
بار برگردد و خجندت خوشی
تا شوی را کب تو بر هر هوا علم
تا به بینی در درون آبر علم
بجایان افته ترا از دوش بار
ای نه بوقان شده بانام هو

عقبات حق چو گرد دستو
انگهی بنیید مرکبهای خویش
و هم حس و فکر و ادراک شمس
علمهای اهل دل جمال شان
علم چون بر دل زندیاری شود
گفت این ز دیگسل آسفره
علم کان نبود نه بوی و نه وسطه
لیک چون این بار را نیکو کشی
بین کش بهر هوا این بار علم
پیش کش بهر خدا این بار علم
چونکه بر هر هوا علم آئے سوار
از هواها کی نهی بے جام هو

در قیامت بر رشید و بر خوس
مرکبی سادیده آید از پای خویش
همچو نه دان مرکب گودک بلا
علمهای اهل تن اجمال شان
علم چون بر تن زندیاری شود
بار باشد علم کان نبود ز هو
آن پناید همچو رنگ باطله
بار برگردد و خجندت خوشی
تا شوی را کب تو بر هر هوا علم
تا به بینی در درون آبر علم
بجایان افته ترا از دوش بار
ای نه بوقان شده بانام هو

مهر از آن نور بنید جان شان بی صیغین و احاد و مشروبات سراسر امینا لکزدیا بدان سر امینا و صحن ترا	که من ایشان را بهی بنیم بدان بلکه اندر مشرب آب حیات را در صحن عرابی بخوان میرساند جانب راه خدا
در مقامی خواهی از علم نسیان قصه گوار و میان چینیان	چینیان گفتند ما نقاشی گفت سلطان متجان خواهم درین آبل صین و درم چون حاضر شدند چینیان گفتند خد متبا کیم چینیان گفتند یک خانه بها بود و خانه معتابل در بدر چینیان صدر رنگ از شیشه خوانند هر صبا حی از خشنه نرنگها رومیان گفتند فی نقش و نه رنگ در قزو بستند و صیقل سے زدند از دود و دگر گلی به بزمی بهیست
رومیان گفتند ما نقاشی گفت سلطان متجان خواهم درین آبل صین و درم چون حاضر شدند چینیان گفتند خد متبا کیم چینیان گفتند یک خانه بها بود و خانه معتابل در بدر چینیان صدر رنگ از شیشه خوانند هر صبا حی از خشنه نرنگها رومیان گفتند فی نقش و نه رنگ در قزو بستند و صیقل سے زدند از دود و دگر گلی به بزمی بهیست	رومیان گفتند ما نقاشی گفت سلطان متجان خواهم درین آبل صین و درم چون حاضر شدند چینیان گفتند خد متبا کیم چینیان گفتند یک خانه بها بود و خانه معتابل در بدر چینیان صدر رنگ از شیشه خوانند هر صبا حی از خشنه نرنگها رومیان گفتند فی نقش و نه رنگ در قزو بستند و صیقل سے زدند از دود و دگر گلی به بزمی بهیست

لایق از آن نور بنید جان شان
بی صیغین و احاد و مشروبات
سراسر امینا لکزدیا بدان
سر امینا و صحن ترا
که من ایشان را بهی بنیم بدان
بلکه اندر مشرب آب حیات
را در صحن عرابی بخوان
میرساند جانب راه خدا
در مقامی خواهی از علم نسیان
قصه گوار و میان چینیان
چینیان گفتند ما نقاشی
گفت سلطان متجان خواهم درین
آبل صین و درم چون حاضر شدند
چینیان گفتند خد متبا کیم
چینیان گفتند یک خانه بها
بود و خانه معتابل در بدر
چینیان صدر رنگ از شیشه خوانند
هر صبا حی از خشنه نرنگها
رومیان گفتند فی نقش و نه رنگ
در قزو بستند و صیقل سے زدند
از دود و دگر گلی به بزمی بهیست

رومیان گفتند ما نقاشی
گفت سلطان متجان خواهم درین
آبل صین و درم چون حاضر شدند
چینیان گفتند خد متبا کیم
چینیان گفتند یک خانه بها
بود و خانه معتابل در بدر
چینیان صدر رنگ از شیشه خوانند
هر صبا حی از خشنه نرنگها
رومیان گفتند فی نقش و نه رنگ
در قزو بستند و صیقل سے زدند
از دود و دگر گلی به بزمی بهیست

دو تن فکیر درو شنائی یافتند
 مرگ کز وی جمله اندر وحشت اند
 کس نیابد بر دل ایشان ظفر
 گرچه خود فقه را بگذاشتند
 تا نقوش بهشت جنت تافتست
 بر تراندا دعرش و کرسی و خلا
 صد نشان دارند و محو مطلق اند

بحر شهر آشنائی یافتند
 میکنند این قوم بروی ریشخند
 بر صدق آید ضرر نه برگر
 لیک محو و فقر را برداشتند
 لوح دل شان را پیر یافتست
 ساکنان مقعد صدق حبا
 چه نشان بل عین دید ارقی اند

پرسیدن پیغمبر زید رصله الله علیه وسلم که امر و زنجی و چون باید کردی

و بر خاستی جواب گفتن او که صحبت معنایا رسول الله صلی الله علیه وسلم

گفت پیغمبر صبحی زید را
 گفت عیدامونا باز او شرفت
 گفت تشنه بوده ام من و زهرا
 تا ز روز و شب گذردم و چمنان
 که از آنسو جمله ملت یکی است
 هست اذل را و ابد را اتحاد
 گفت ازین ره کوره آوردی بیار

کیف صحبت ای رفیق باصفا
 گوشان از بلغ ایمان گر شکفت
 شب نخستم ز عشق و سوزها
 که ز اسپر بگذرد و نوک سنان
 صد هزاران سال و یک ساعت یکسیت
 عقل باره نیست ان سوز افتقاد
 در خویشم و عقول این دیار

میکون در آخر شرح معجزه و نیست انقاد درین و اعلی کرده شده

در این شرح معجزه و نیست انقاد درین و اعلی کرده شده

فکر از درون کفایت
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است

فکر از درون کفایت
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است

فکر از درون کفایت
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است

فکر از درون کفایت
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است

فکر از درون کفایت
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است

فکر از درون کفایت
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است

فکر از درون کفایت
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است
 فکری که در دل است

گفت خلقان چون ببینند آسمان

نہی میثم

بسم الله الرحمن الرحيم

از من می شکرم

ایک ایک و اماشی شناسم خلق را

سور

کہ مہرِ شہسختی کی سیبت و قیاس کیانہ کی سنت

این زمان پیدا شده بر این گروه

پیش ازین هر خدیجه جان پرست

من بینیم عرش را با عرشیان

ہست پیدا ہو چو بہ پیش شمن

ہمچوں کہ ہم من زنجور آسیا

پیش من پیدا چو مار و ماهی است

يَوْمَ يَمُوتُ سَيِّدُ الْمَيْمَنَةِ وَالشُّرُوءُ وَجُوهُ

در رکع بود و در رکعتان سب بود

۱. این زبان بیدار شده
 ۲. اشارت است باینکه یکبار در صورت
 ۳. آله عزوجل در بسیار حالتها در صورت
 ۴. شده بطریق بیجا و در صورت
 ۵. فاما از دنیا اسوت و در صورت
 ۶. بعد از آنکه در وقت خواب
 ۷. مکتوفون یعنی در آن وقت که
 ۸. در در دنیا و در دنیا و در دنیا
 ۹. باینکه تا کمبیا و در دنیا و در دنیا
 ۱۰. ایشان حق بجانب و در دنیا و در دنیا
 ۱۱. با کمال در دنیا و در دنیا و در دنیا
 ۱۲. گویند و یا کمال در دنیا و در دنیا
 ۱۳. خود مراد می باشد با کمال در دنیا
 ۱۴. از ایشان باینکه با کمال در دنیا
 ۱۵. و بسیار در دنیا و در دنیا و در دنیا
 ۱۶. با کمال در دنیا و در دنیا و در دنیا
 ۱۷. و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 ۱۸. و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 ۱۹. و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 ۲۰. و در دنیا و در دنیا و در دنیا

[illegible][illegible][illegible]

همچو چشمه زنجبیل و سبیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست
هر کجا خواهدیم دارمیش روان
همچو این دو چشمه چشم روان
اگر نخواهد رفت سوی زهر مار
اگر نخواهد سوی محسوسات رفت
اگر نخواهد سوی کلیات راند
همچنین هر پنج حس چون ناکره
هر طرف که دل اشارت کردشان
دست و پا در امر دل اندر ملا
دل نخواهد پا در آید و برقص
دل نخواهد دست آید و حساب
دست در دست نهانی مانده است
اگر نخواهد بر عدو مارے شود
اگر نخواهد کفچه در خور دانه
دل چه میگوید بپیشانی ای عجب
دل مگر مهر سلیمان یافته است

جمله

که روان
ز روان

بجودار

اعتبار

دور

بنا

در اندیشه

و هر که در کار

دل

دور

سلطنت

عظیم

هست در علم بهشتی جلیل
این نه زور با فرمان خداست
همچو سحر اندر مراد ساحران
هست در حکم دل فرمان جان
و نخواهد رفت سوی اعتبار
و نخواهد سوی ملوسات رفت
و نخواهد جنبش جزویات ماند
بر مراد امر دل شد جائزه
میرود هر پنج حس دامن کشان
همچو اندر دست موسی آن عصا
یا اگر نزد سوی افزونی از نقص
با اصابع تا نویسد او کتاب
او درون تن را برون نبشاند است
و نخواهد بروی بارے شود
و نخواهد همچو گرز ده مننه
طرفه وصلت طرفه نهانی سبب
کو مهارت پنج حس بر تافته است

بزرگ

اعتبار

اعتبار

اعتبار

اعتبار

اعتبار

اعتبار

اعتبار

اعتبار

اعتبار

پنج حصے از برون میسور او
 وہ شخصست مہفت اندام دیگر
 چون سلیمان نے دلا در مہتری
 گردین ملک بری باشی زریو
 بعد از ان عالم بگیرد اسم تو
 و ز دست دیو خاتم را ببرد
 بعد از ان یا حشر باشد للعباد
 و ز تو دیو خویشتن را منکرے
 مگر خود را اگر تو انکار آوری
 این سخن پایان ندارد چون کفر

دعای

شکایت از دولت قوی

بانت

از ان

پنج حصے از برون ماموراو
 انچه اندر گفت ناپیدے شمر
 بر پیری و دیو زن انگشترے
 خاتم از دست تو نستاند سدیو
 دو جهان محکوم تو چون جسم تو
 پادشاهے فوت سخت ببرد
 بر شما محتوم تا یوم التناہ
 چون وی انجا تو روشن بگری
 از ترا دو آینه کی جان بری
 بعد ازین بر قصه لقمان سنم

متمم کردن غلامان و خواجہ تاشان مرلقمان را کہ آن میوہا
 پروریدہ و گزیدہ آوردیم او خوردہ است

بود لقمان پیش خواجہ خویشتن
 میفرستاد او غلامان را بباغ
 بود لقمان در غلامان چون طفیل
 آن غلامان میوہا سے جمع را

آورد

چاہ

برای

در میان بندگانش خوار تن
 تاکہ میوہ آیدش بہ فراغ
 پر معانے تیرہ صورت بہ جلیل
 خوش بخوردند از نیست طمع را

فات

در میان بندگانش خوار تن
 تاکہ میوہ آیدش بہ فراغ
 پر معانے تیرہ صورت بہ جلیل
 خوش بخوردند از نیست طمع را

در میان بندگانش خوار تن
 تاکہ میوہ آیدش بہ فراغ
 پر معانے تیرہ صورت بہ جلیل
 خوش بخوردند از نیست طمع را

خواجہ را گفتند لقمان خجروان
 چون تفحص کرد از لقمان سبب
 گفت لقمان سیدایش خدا ^{در بیان ۱۲}
 امتحان ترا کار فرما اے کیا
 امتحان کن جمله مارا اے کریم
 بعد ازان مارا بصحرای بران
 انگهان بستگر تو بد کردار را
 گشت ساتی خواجہ از آب جمیم
 بعد ازان میراندشان در دشتها
 تی در افتادند ایشان از غنا
 چونکہ لقمان را در آمد تی ز نافع
 حکمت لقمان چو ناند این نمود
 یومئذ تنبأ السرا رکلت ^{۱۱}
 چون استفوا ما رجیمًا قطع
 نار ازان آمد عذاب کافران
 این دل چون سنگ اما چند چند
 ریش بدر آوار وی بد یافت ^{مقرر ۱۲}

این سخن را
 از زبان
 لقمان
 سوار
 کا شفا
 خواجہ

ربا لود

ربا لود

ربا لود

ربا لود

ربا لود

خواجہ بر لقمان ترش گشت و گران
 در عتاب خجہ اش بکشا و لب
 بنده خائن نباشد مریضا
 شربت ز آتش ^{آب گرم ۱۲} بده بهر نما
 سیرمان در ده تو از آب جمیم
 تو سوار و مایا ده مے دوان
 صنعتهاے کاشف الاسرار ^{کاشف ۱۲} را
 مرغلامان را و خوردند آن ز بیم
 مے دویدند آن نفر تحت معلقا
 آب مے آورد ز ایشان میوها
 می برآمد از درونش آب صاف
 پس چه باشد حکمت رب ^{۱۱} الوجود
 بان مینگم کامن لایشتہ
 جمله الاسرار مما افصح
 کہ حجر رانار باشد امتحان
 نرم مے گفتم نپذیرفت پند
 مر سرخر را سز و دندان سگ

این سخن را
 از زبان
 لقمان
 سوار
 کا شفا
 خواجہ

ربا لود

ربا لود

ربا لود

ربا لود

ربا لود

۱۱۳۳
 ۱۱۳۴
 ۱۱۳۵
 ۱۱۳۶
 ۱۱۳۷
 ۱۱۳۸
 ۱۱۳۹
 ۱۱۴۰
 ۱۱۴۱
 ۱۱۴۲
 ۱۱۴۳
 ۱۱۴۴
 ۱۱۴۵
 ۱۱۴۶
 ۱۱۴۷
 ۱۱۴۸
 ۱۱۴۹
 ۱۱۵۰
 ۱۱۵۱
 ۱۱۵۲
 ۱۱۵۳
 ۱۱۵۴
 ۱۱۵۵
 ۱۱۵۶
 ۱۱۵۷
 ۱۱۵۸
 ۱۱۵۹
 ۱۱۶۰
 ۱۱۶۱
 ۱۱۶۲
 ۱۱۶۳
 ۱۱۶۴
 ۱۱۶۵
 ۱۱۶۶
 ۱۱۶۷
 ۱۱۶۸
 ۱۱۶۹
 ۱۱۷۰
 ۱۱۷۱
 ۱۱۷۲
 ۱۱۷۳
 ۱۱۷۴
 ۱۱۷۵
 ۱۱۷۶
 ۱۱۷۷
 ۱۱۷۸
 ۱۱۷۹
 ۱۱۸۰
 ۱۱۸۱
 ۱۱۸۲
 ۱۱۸۳
 ۱۱۸۴
 ۱۱۸۵
 ۱۱۸۶
 ۱۱۸۷
 ۱۱۸۸
 ۱۱۸۹
 ۱۱۹۰
 ۱۱۹۱
 ۱۱۹۲
 ۱۱۹۳
 ۱۱۹۴
 ۱۱۹۵
 ۱۱۹۶
 ۱۱۹۷
 ۱۱۹۸
 ۱۱۹۹
 ۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷

للنخبیۃ الجنیثون حکمت است

پس تو ہر جفتے کہ میخوای بگیر

پس تو ہر رات کہ میخوابے برو

نور خواہے مستعد نور شو

وہ کہتا ہے کہ وہی ازین سخن خرب

سرشازین سرسر در عذاب

نیاں پایاں مدار و خیز زید
قصود زید و مدار جز

زشت است از زشت خفت و است از زشت

محو او باش و صفات براندر

محو و ہمیشگی صفات دوست شنو

دورخواهی خویش بین و دور شو

سرکش از دوست اسجد و اقرب

سربته واللعن اعلم بالصواب

در براق ناطقه بر بند قید

یہ ستم رسید درجواب حضرت مسالت علیہ صلوٰۃ والسلام

پس از این که در میان
مطلب و حق آمدند گاه

تہران در کسر عنان مستور

ہے خواہد کہ نومیدان او

شرف در عبادتہائے او

منہدے مشرف مشینوں

آن رحمت بتا بد بر همه

ہے خواہ کہ ہر میر و اسیر

جاوخت در پرده بود

مثال ہر روز دو بار پانی میں ڈال کر پیو

پدر امد پر دہائے غیب ترا
دویم و در اول و در آخر

اسے زبان ۱۲

و عبادت هم نگذارند

تغیر شہرہ طاعتیہ

روزے در رکابش می روند

برونیک از عموم مردم

بجا و خوف باشند و حیر

س این پرده پرورده شود

توفیق و توفیق

[illegible][illegible][illegible]

پیشش او به بود از دیگران
 پس بغیبت نیم ذره حفظ کار
 طاعت ایمان کنون محمود شد
 چونکه غیب و غائب و در و پوش به بر
 اشی برادر دست و اوار از سخن
 پس بود خورشید را رویش گواه
 فی کبوتریم چون قرین شد در بیان
 یشهد الله و الملک و اهل العلو
 چون گواهی داد حق که بود ملک
 زانکه شعل شمع و حضور آفتاب
 چون خفاشته کوفت خورشید را
 پس ملائک احوال با ن بازوان

بر

تا

ح

ما

که بخدمت حاضر اند و جانفشان
 به که اندر حاضر زمان صد هزار
 بعد مرگ اندر عیان مردود شد
 پس همان بر بند و لب خاموش به
 خود خدای پیداکند علم لدن
 آن شمس عظم الشاهد اله
 هم خدا و هم ملک هم عالمان
 انه لا رب الا من
 تا شود اندر گواهی مشترک
 بر تاب چشم و دلها می خراب
 برنتابد بگسلد سید را
 جلوه گر خورشید را بر آسمان

این بیت از کتاب...
 در بیان...
 در بیان...
 در بیان...

این بیت از کتاب...
 در بیان...
 در بیان...
 در بیان...

ہمچو شہد و سرکہ در ہم باقم
 چوں ز علت ارہیدی ای رہین
 تخت دل معور شد پاک از ہلو
 حکم پر دل بعد ازین بیواسطہ
 این سخن پایان ندارد وزید کو
 نیست حکمت گفتن این اسرار را

نورانی
 نورانی
 نورانی

مانہ بیمارے جگر رہ یا ستم
 سرکہ را بگذارے خور انگبین
 بروی الرحمن علی العرش استوا
 حق کند چون یافت دل این سبط
 تا دہم بندش کہ رسوائی مجو
 چون قیامت میرسد اظہار را

رجوع بحکایت زید رضی اللہ عنہ

زید را اکنون نیابی کو گر نخت
 تو کہ باشی زید ہم خود را نیافت
 شے از نقشے بیابی نے نشان
 شد حواس و نطق بے پایان ما
 حسما و عقلماشان در درون
 چون شب آمد باز وقت بار شد

چون
 خود را
 کو

جست از صفیٰ تعالٰی فعل رخت
 ہمچو اختر کہ برو خورشید تافت
 نے کہے یابی براہ کمکشان
 محو نور دانش سلطان ما
 موج در موج لدینا محضون
 انجم نہان شدہ بر کار شد

تو لعل زلف و لب و رخسار و حسن و کرم و جلال و کبریا
 و کمال و جلال و کرم و جلال و کبریا و کمال و جلال و کرم و جلال و کبریا
 و کمال و جلال و کرم و جلال و کبریا و کمال و جلال و کرم و جلال و کبریا
 و کمال و جلال و کرم و جلال و کبریا و کمال و جلال و کرم و جلال و کبریا

و کمال و جلال و کرم و جلال و کبریا و کمال و جلال و کرم و جلال و کبریا
 و کمال و جلال و کرم و جلال و کبریا و کمال و جلال و کرم و جلال و کبریا
 و کمال و جلال و کرم و جلال و کبریا و کمال و جلال و کرم و جلال و کبریا
 و کمال و جلال و کرم و جلال و کبریا و کمال و جلال و کرم و جلال و کبریا

خلق عالم جنگی بهیش شوند
صبح چون دم زد علم آفرشت خود
بهیشان را واد حق بهوشها
پای کوبان دست افشان درشنا
آن جلود و آن عظام ریخته
جمله آمدند عدم سوی وجود
سر خمی پیچیده چرخانادیده
در عدم افشده بودی باخشیش
مے نه نیصنع ربانیت را
تا کشید اندرین انواع حال
آن عدم اورا چهاره بنده است

پیردما بر رو کشمند و بغنوند
هر تنی از خواگه بردشت سر
حلقه حلقه حلقه در گوشها
نازنازان ربنا آستینا
فارسان گشته غبار انیخته
در قیامت هم شکور و هم عنود
در عدم اوّل نه سیر پیچیده
که مرا که بر کنذا جای خمیش
که کشید او مو به پیشانیت
که نبودت در گمان در خیال
اگر رکن دیو اسلیمان ننده است

در این عالم جنگی بهیش شوند
صبح چون دم زد علم آفرشت خود
بهیشان را واد حق بهوشها
پای کوبان دست افشان درشنا
آن جلود و آن عظام ریخته
جمله آمدند عدم سوی وجود
سر خمی پیچیده چرخانادیده
در عدم افشده بودی باخشیش
مے نه نیصنع ربانیت را
تا کشید اندرین انواع حال
آن عدم اورا چهاره بنده است

در این عالم جنگی بهیش شوند
صبح چون دم زد علم آفرشت خود
بهیشان را واد حق بهوشها
پای کوبان دست افشان درشنا
آن جلود و آن عظام ریخته
جمله آمدند عدم سوی وجود
سر خمی پیچیده چرخانادیده
در عدم افشده بودی باخشیش
مے نه نیصنع ربانیت را
تا کشید اندرین انواع حال
آن عدم اورا چهاره بنده است

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوے ساز و جفان کا لحواب
پیار ۱۲ پیچ و تھکا بزرگ دنیا

خوش را بین چون ہیلیری زیم
ورثہ دست اندر مناصب میرنی

ہر چیز جز عشق خدای حسن است
در دنیا ۱۲

چہیست جان کنن سعی مرگ آن
اشیای فانی ۱۲

خلق را دو دیدہ در خاک مہات
در دنیا ۱۲

جد کن تا صد گمان گرد و نو
بہشت ۱۲

در شب تاریک جو آن روز را
بہشت ۱۲

در شب بدینک بس نیکی بود
در محبت و رحمت است ۱۲

شہر ز خفتن کے توان برداشتن
خواب ۱۲

خواب مردہ لقمہ مردہ یا رشد
در دنیا ۱۲

زہرہ نے تا دفع گوید یا جواب

مرعدم را نیز لرزان دان مقیم
پیش حق ۱۲

ہم ز ترس ست آنکہ جانی میکنی
مصائب ۱۲

اگر شکر خامیست آن جان کندست
خوار است ۱۲

دست در آب حیاتی ناز دن
و آن عشق ۱۲

صد گمان دارند در آب حیات
عشق ۱۲

شب بر و در تو نجسے شب بود
بہشت ۱۲

پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
عقل ۱۲

آب حیوان حبست تاریکی بود
تاریک ۱۲

با چنین قصد تخم غفلت کاشتن
شش ۱۲

خواجہ خفت و در دشت شب کار شد
در دنیا ۱۲

دیوے ساز و جفان کا لحواب
پیار ۱۲ پیچ و تھکا بزرگ دنیا
خوش را بین چون ہیلیری زیم
ورثہ دست اندر مناصب میرنی
ہر چیز جز عشق خدای حسن است
در دنیا ۱۲
چہیست جان کنن سعی مرگ آن
اشیای فانی ۱۲
خلق را دو دیدہ در خاک مہات
در دنیا ۱۲
جد کن تا صد گمان گرد و نو
بہشت ۱۲
در شب تاریک جو آن روز را
بہشت ۱۲
در شب بدینک بس نیکی بود
در محبت و رحمت است ۱۲
شہر ز خفتن کے توان برداشتن
خواب ۱۲
خواب مردہ لقمہ مردہ یا رشد
در دنیا ۱۲

دیوے ساز و جفان کا لحواب
پیار ۱۲ پیچ و تھکا بزرگ دنیا
خوش را بین چون ہیلیری زیم
ورثہ دست اندر مناصب میرنی
ہر چیز جز عشق خدای حسن است
در دنیا ۱۲
چہیست جان کنن سعی مرگ آن
اشیای فانی ۱۲
خلق را دو دیدہ در خاک مہات
در دنیا ۱۲
جد کن تا صد گمان گرد و نو
بہشت ۱۲
در شب تاریک جو آن روز را
بہشت ۱۲
در شب بدینک بس نیکی بود
در محبت و رحمت است ۱۲
شہر ز خفتن کے توان برداشتن
خواب ۱۲
خواب مردہ لقمہ مردہ یا رشد
در دنیا ۱۲

گویدت در دل حکیم مهربان
 آب چشمه بن زیر پش شد فروز
 خور گشت در بخور را رنجور تر
 در تو علت می فروزد همچو نار
 زمین دو آتش خانه ات پیران شود
 در من اینار است تمهت آن همچو نور
 نار صحت چون فراید در وجود
 قول حکیم مهربان ۱۲

گویدت
 آب چشمه
 خور گشت
 در تو علت
 زمین
 در من
 نار صحت
 قول حکیم مهربان ۱۲

کثر قیاس کرده چون ابلیس
 آب خم بن خود ز خوردن شد گداز
 وانکه معمور است خود معمور تر
 این مکن بانار هیزم را تو یار
 قالب بنده از دبی جان شود
 نار صحت در تن افزاید حصو
 بے زیان تن شود صد گونه سود
 حوادث غریزی که در طبیعت است ۱۲

آتش افتادن در شهر در زمان امیر المومنین عمر رضی الله تعالی عنه

آتش افتاد در عهد عمر
 در فتاد اندر بنا و خانها
 نیم شهر از شعلها آتش گرفت
 مشکها آب و سرکه می زدند
 آتش از استینه افروزمی لب
 آتش از استینه افزون میشدی
 خلق آمد جانب عمر شتاب
 گفت آن آتش ز آیات خدست
 آب بگذارید و نان قسمت کنید

آتش
 در فتاد
 نیم شهر
 مشکها
 آتش
 آتش
 خلق
 گفت
 آب

همچو چوب خشک منجور داو حجر
 تا زود اندر پر مرغ و لانه
 آب می ترسید از آن می شکفت
 بر سر آتش کسان هوشمند
 میرسید اورا مدد از صنع رب
 میرسید اورا مدد از سجده
 کاتش با خود نمی میرد آب
 شعله از آتش بخل شماست
 بخل بگذارید اگر آل منیب

همچو چوب خشک
 تا زود اندر
 آب می ترسید
 بر سر آتش
 میرسید اورا
 میرسید اورا
 کاتش با خود
 شعله از آتش
 بخل بگذارید

خلق گفتندش که در یکشده ایم
 گمستان در رسم و عادت اولی
 بهر خرو بهر پوشش و بهر ناز
 مال تخم تست و بهر شوره منه
 اهل دین را باز دان از اهل کین
 هر کس بر قوم خود ایشار کرد

ما سخی و اهل قوت بوده ایم
 دست از بهر خدا نکشاده ایما
 نتر برای ترس و تقوی و نیاز
 تیغ را در دست بهر بهرین مه
 بهنشین حق بجو باوشین
 خواججه پندار که او خود کار کرد

قصه خواند ختن خصم در روی امیر المومنین حضرت علی رضی الله عنه
 و انداختن امیر المومنین علی رضی الله عنه شمشیر از دست

از علی آموز اخلاص عمل
 در غزایر پهلوانی دست یافت
 او خنوا انداخت بر روی علی
 او خنوزد بر رخه که روی ماه
 افتخار هر و ل و هر صفت
 در زمان انداخت شمشیر آن علی
 گشت حیران آن مبارزین عمل
 گفت بر من تیغ تیز افراشته

شیر حق را دان مطهر از دغل
 زود شمشیر بر آورد و شتافت
 افتخار هر نبی و هر و ل
 سجده آورد پیش او در سجده گاه
 اگر دنا رغیظ بر خود منطفی
 کرد او اندر غزائش کاسه لای
 وز نمودن عفو و رحمت بی محل
 از چه افکند مرا بگذاشتی

در این قصه که در روی امیر المومنین حضرت علی رضی الله عنه خوانده شد و انداختن امیر المومنین علی رضی الله عنه شمشیر از دست و از علی آموز اخلاص عمل و در غزایر پهلوانی دست یافت و او خنوا انداخت بر روی علی و او خنوزد بر رخه که روی ماه و افتخار هر و ل و هر صفت و در زمان انداخت شمشیر آن علی و گشت حیران آن مبارزین عمل و گفت بر من تیغ تیز افراشته و شیر حق را دان مطهر از دغل و زود شمشیر بر آورد و شتافت و افتخار هر نبی و هر و ل و سجده آورد پیش او در سجده گاه و اگر دنا رغیظ بر خود منطفی کرد او اندر غزائش کاسه لای و وز نمودن عفو و رحمت بی محل و از چه افکند مرا بگذاشتی و در این قصه که در روی امیر المومنین حضرت علی رضی الله عنه خوانده شد و انداختن امیر المومنین علی رضی الله عنه شمشیر از دست و از علی آموز اخلاص عمل و در غزایر پهلوانی دست یافت و او خنوا انداخت بر روی علی و او خنوزد بر رخه که روی ماه و افتخار هر و ل و هر صفت و در زمان انداخت شمشیر آن علی و گشت حیران آن مبارزین عمل و گفت بر من تیغ تیز افراشته و شیر حق را دان مطهر از دغل و زود شمشیر بر آورد و شتافت و افتخار هر نبی و هر و ل و سجده آورد پیش او در سجده گاه و اگر دنا رغیظ بر خود منطفی کرد او اندر غزائش کاسه لای و وز نمودن عفو و رحمت بی محل و از چه افکند مرا بگذاشتی

بیچ بے تاویل این را در نذر
 که تاویل است و ادوا عطا
 ان خطا دین نضعف عقل است
 خویش را تاویل کن نه اخبار را
 لے علی کہ جملہ عقل و دیدہ
 تیج حلت جان مارا چاک کرد
 باز گودا نم کہ این اسرار ہوست
 ستان بے آلت و بی جارحہ
 مدھنران سوج بخشہ ہوش را
 مدھنران می چشاندر وچ را
 بگو ای باز عرش خوش شمار
 نم تو ادراک غیب آموختہ
 کیے ما ہی ہی بندہ عیان

اما در آید در گلو چون شهد و شیر
 به چونیکه بنید آن حقیقت را خطا
 عقل کل مغز نیست و عقل جزو پست
 مغز را به گوئی نه گزرا را
 شمشه و اگو از انچه دیده
 آب علت خاک مارا پاک کرد
 زانکه بی شمشیر گشتن کار اوست
 و اهب این هر یهاسے راجع
 که خبر نبود و چشم و گوش را
 که خبر نبود و دہانت اے فتی
 تاجہ دیدی این زمان از کردگار
 چشمہاے حاضران بردوخته
 وان کیے تاریک می بیند جهان

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

ازین نغمه که در دست و شب تا آنکه بر تفریق رخ عالم لطیف که سر اسرار صوات حق مست اعتراف کرده تقاریر شیشه کوکاو را شناسد و در

چمن جنبین را تویت تدبیر رو
 این جنبین در جنبش آید ز آفتاب
 ناز دیگر انجم بجز نقشه نیافت
 از که این ره تعلق یافت او
 از ره سپهان که دور از حس است
 آن ره که زربا بد قوت ازو
 آن ره که سرخ سازد لعل را
 آن ره که پنجه سازد میوه را
 باز گواے بازیرا فروخت
 باز گواے باز غنقا گیر شاه
 امت و حدی یکے و صد هزار
 در محل قهر این رحمت ز خلعت
 جواب ابی المثنی علی بن ابی حمزہ

گفت من تیغ از پی حق میزنم
 شیر حتم نیستم شیر هوا
 مار میت از میت در حراب
 رخت خود را من زره برداشتم
 و در ۳۳

از ستاره سوسه بید آید او
 کافا بش جان همی بخشد
 این جنبین تا آفتابش بر تافت
 در رحم با آفتاب خوب بود
 آفتاب حرم را بس ایهماست
 وان به که سنگ شمشیر قوت ازو
 وان ره که برق بخشد فعل را
 وان ره که دل دهد کالیوه را
 باشه و با ساعدش آموخته
 اے سپاه اشکن بخودنی با سپاه
 باز گواے بنده بازت را شکار
 از دهارا راه دادن به راه کیست
 افکنش شمشیر از دست چه بود در آنجا

بنده حتم نه ما مو بر تنم
 فعل من بر دین من باشد گوا
 من جو تیغ من وان زنده آفتاب
 غیر حق را من عدم انگاشتم
 و در ۳۳

سایه ام ^{و کمال است}
 ایام ز آفتاب
 تیغ بر گهر بے وصال
 خون نبوشد کو هر تیغ مرا
 که نیم گویم ز صبر و حلم و داد
 آنکه ادا دی رود از جاستی
 باد خشم و باد شهوت باد آرز
 باد حرص و باد کینه باد آرز
 باد کبر و باد عجب و باد ظلم
 گویم هستی من بنیا دوست
 جز باد و نجیب بدیل من
 خشم بر شاهان شه و مارا غلام
 تیغ حاکم گردن خشم زد دست
 غرق نوزدم گر چه سقفم شد خراب
 چون در آمد علته اندر غزا
 تا احب الله آید نام من
 تا که اعط الله آید جو دمن
 نخل من لله عطا الله و بس

حاجیم من نیستم اور احباب
 زندہ کردانم شتہ در قبال
 باد از جا کے برد میغ مرا
 کوه را کے در بایت سرد را
 زانکہ با دنا موافق خود بسی است
 برد اورا کو نبود اہل نیاز
 برد اورا کو نبود اہل نیاز
 برد اورا کہ نبود از اہل علم
 در شوم چون کاه بادم بادوست
 نیست جز عشق احدی خیل من
 خشم را من بستم ازین لگام
 خشم حق بر من چہ رحمت نیست
 روضہ گشتم گر چہ ہستم تو تراب
 تیغ را دیدم میان کردن سزا
 تاکہ انقض اللہ آید کام من
 تاکہ انساک اللہ آید بود من
 جملہ اللہ ام نیم من آن کس

وہابی

مجلس شورای اسلامی

تلاوت بلاست

تہذیب و تمدن کا یہ عالم ہے کہ

داود برای خدا

خون شویان قتیکه خون مردوست
 عسل آن باشد که بنده غول نیست
 زانکه بود از کون او حرمین هر
 نیست اینجا جز صفات حق در آ
 زانکه حمت داشت بر خشمش سبق
 سنگ بودی کیما کردت گهر
 چون گله بشگفت در بستان او
 تو علی بودی علی را چون کشم
 آسمان پیوده در ساعته
 نه ز خا رے بر دلا و راق فرد
 می کشیدش تا بدر گاه قبول
 میکشید و گشت دولت عو شان
 که کشیدی شان بفرعون عنود
 معصیت طاعت شد ای قوم عصا
 چون ه و معصیت طاعت شد

خون شویان قتیکه خون مردوست
 عسل آن باشد که بنده غول نیست
 زانکه بود از کون او حرمین هر
 نیست اینجا جز صفات حق در آ
 زانکه حمت داشت بر خشمش سبق
 سنگ بودی کیما کردت گهر
 چون گله بشگفت در بستان او
 تو علی بودی علی را چون کشم
 آسمان پیوده در ساعته
 نه ز خا رے بر دلا و راق فرد
 می کشیدش تا بدر گاه قبول
 میکشید و گشت دولت عو شان
 که کشیدی شان بفرعون عنود
 معصیت طاعت شد ای قوم عصا
 چون ه و معصیت طاعت شد

خون شویان قتیکه خون مردوست
 عسل آن باشد که بنده غول نیست
 زانکه بود از کون او حرمین هر
 نیست اینجا جز صفات حق در آ
 زانکه حمت داشت بر خشمش سبق
 سنگ بودی کیما کردت گهر
 چون گله بشگفت در بستان او
 تو علی بودی علی را چون کشم
 آسمان پیوده در ساعته
 نه ز خا رے بر دلا و راق فرد
 می کشیدش تا بدر گاه قبول
 میکشید و گشت دولت عو شان
 که کشیدی شان بفرعون عنود
 معصیت طاعت شد ای قوم عصا
 چون ه و معصیت طاعت شد

خون شویان قتیکه خون مردوست
 عسل آن باشد که بنده غول نیست
 زانکه بود از کون او حرمین هر
 نیست اینجا جز صفات حق در آ
 زانکه حمت داشت بر خشمش سبق
 سنگ بودی کیما کردت گهر
 چون گله بشگفت در بستان او
 تو علی بودی علی را چون کشم
 آسمان پیوده در ساعته
 نه ز خا رے بر دلا و راق فرد
 می کشیدش تا بدر گاه قبول
 میکشید و گشت دولت عو شان
 که کشیدی شان بفرعون عنود
 معصیت طاعت شد ای قوم عصا
 چون ه و معصیت طاعت شد

چون سبیل میکنند اوسیات
 زین شود مروج شیطان رحیم
 او بکوش تا گنا ہے آورد
 چون بر بیدگان گنه شد طاعتی
 اندر آسن در کشاد ممر ترا
 من خجاکر را چنینب امیدهم
 پس وفا گر اچھا بخشم بدان
 جاودانه بادشا ہے بخشمش
 من چنان مردم که بر خونی خوش

از طاعتش مبارک دارا شاه شاد

نبرد

در جنگ

چون

نبرد

چون

عید طاعتش مبارک دارا شاه شاد
 وز حیدر او بطرقه گردود
 زان گنه مارا بجا ہے آورد
 گرد و او را نامبارک ساعتی
 تفت زدوی و تحفه دادم ممر ترا
 پیش پائی حب چنان سرمی نهم
 گنجما و ملکہا ہے جاودان
 آتخبر اندر و بهم نماید بهر شر
 نوش لطف من نشد و تهر نیش

گفتن حضرت سیالت صلی اللہ علیہ وسلم بکوش کا بار میر المؤمنین علی
 رضی اللہ عنہ کہ کشتن علی رضی اللہ عنہ بر دست تو خواهد بود خبرت کردم

گفت پیغمبر بکوشش چاکرم
 کو بر دروڑی ز گردن این سرم

فولک چون سبیل میکنند
 از طاعتش مبارک دارا شاه شاد
 وز حیدر او بطرقه گردود
 زان گنه مارا بجا ہے آورد
 گرد و او را نامبارک ساعتی
 تفت زدوی و تحفه دادم ممر ترا
 پیش پائی حب چنان سرمی نهم
 گنجما و ملکہا ہے جاودان
 آتخبر اندر و بهم نماید بهر شر
 نوش لطف من نشد و تهر نیش

کوی بدش بختین مرا
 من همیگویم چو مرگ من نیست
 او همه افتد به پیشیم کای کریم
 تا نیاید بر من این خرابم به
 من همیگویم بر بخت القلم
 هیچ نقیصه نیست در جام تو
 آنست حق تو فاضل دست حق
 گفت پس آن قصاص از بهریت
 اگر گذر فعل خود حق اعتراض
 اعتراض او را رسد بر فعل خود
 اندرین شهر حوادث میرا هست
 آلت خود را اگر خود بشکند
 رفته منسخ آتیه او ننهد
 هر شریعت را که حق منسوخ کرد
 شب کند منسوخ نور روز را

که هلاک عاقبت بر دوست است
 تا نیاید از من این مشت کز خطا
 باقتضای من چون تو انم حلیه است
 مر مرا کن از براس حق دویم
 تا نسوزد جان من بر جان خود
 زان قلم بس سرنگون گردد علم
 زانکه این را من نمیدانم ز تو
 چون زخم بر آلت حق طعن موق
 گفت هم از حق و آن خصمیت
 ز اعتراض خود بردیا نریاض
 زانکه در قمرست در لطف واحد
 در نما ملک مالک تدبیر است
 آن شکسته گشته را نیکو گن
 نالت خیر در عقب میدان مها
 او گیا بر دو عوض آورد و در
 چون جباری دان خردا فرود را

در این بیت که هلاک عاقبت بر دوست است
 تا نیاید از من این مشت کز خطا
 باقتضای من چون تو انم حلیه است
 مر مرا کن از براس حق دویم
 تا نسوزد جان من بر جان خود
 زان قلم بس سرنگون گردد علم
 زانکه این را من نمیدانم ز تو
 چون زخم بر آلت حق طعن موق
 گفت هم از حق و آن خصمیت
 ز اعتراض خود بردیا نریاض
 زانکه در قمرست در لطف واحد
 در نما ملک مالک تدبیر است
 آن شکسته گشته را نیکو گن
 نالت خیر در عقب میدان مها
 او گیا بر دو عوض آورد و در
 چون جباری دان خردا فرود را

در این بیت که هلاک عاقبت بر دوست است
 تا نیاید از من این مشت کز خطا
 باقتضای من چون تو انم حلیه است
 مر مرا کن از براس حق دویم
 تا نسوزد جان من بر جان خود
 زان قلم بس سرنگون گردد علم
 زانکه این را من نمیدانم ز تو
 چون زخم بر آلت حق طعن موق
 گفت هم از حق و آن خصمیت
 ز اعتراض خود بردیا نریاض
 زانکه در قمرست در لطف واحد
 در نما ملک مالک تدبیر است
 آن شکسته گشته را نیکو گن
 نالت خیر در عقب میدان مها
 او گیا بر دو عوض آورد و در
 چون جباری دان خردا فرود را

بس لای دون جہت کو تہ بیان
۱۶ لاف مزین ۱۲

جان و ان

تالیف یافتہ حیات جان بن

ی کرد و خواست
که چنان شکست مرزوه را
چون شکسته بند آمد دست او
گروان را بشکنی گوید بسیار
پس شکستن حق او باشد که او
آنکه داند و دست او داند و در
خانه را کند و چون جنت باخت او
خانه را بخران کند زیر و زیر
گریه را سر بر نواز بدن
اگر نمرودی قصاصی بر جنت
خود که از هر بدی تا از خود
زانکه داند هر که چشمش را کشود
هرگز آن حکم بر سر آمد
رو بر من مطنعه کم زن بر بدان
پیش حکم حق بنه کردن ز جان

بیمار را گیر و زر گردان تو مس
روگردان از محبت گاه زان
در شکسته بند پیچ و بر تر
پس رفو یار یقین از شکست او
تو در پیش کن نداری دست و پا
هر شکسته گشت به بر او اند رفو
هر چه او بفروخت نیکو تر خرید
بست کرد و بر فلک افراخت او
پس بکیساعت کند معمور تر
صد نه اراں سر بر آرد و ز زمین
خود گفتی فی القصاص ارجیات
بر آسیر حکم حق تیغی زند
کان کشنده سحره تقدیر بود
بر سر فرزند خود تیغی زد
پیش دام حکم عجب خود بدان
تسخیر و طعنه مزین بر دیگر آن

تعجب کردن آدم علیه الصلوة والسلام از ضلالت

بیمار را گیر و زر گردان تو مس
روگردان از محبت گاه زان
در شکسته بند پیچ و بر تر
پس رفو یار یقین از شکست او
تو در پیش کن نداری دست و پا
هر شکسته گشت به بر او اند رفو
هر چه او بفروخت نیکو تر خرید
بست کرد و بر فلک افراخت او
پس بکیساعت کند معمور تر
صد نه اراں سر بر آرد و ز زمین
خود گفتی فی القصاص ارجیات
بر آسیر حکم حق تیغی زند
کان کشنده سحره تقدیر بود
بر سر فرزند خود تیغی زد
پیش دام حکم عجب خود بدان
تسخیر و طعنه مزین بر دیگر آن

ابلیس لعین و عجب

روزی آدم بر لبی کوشقی است
خویش بینی کرد و آمد خود گزین
با ناک بر زد غیر حق کای صفی
پوستین را باز گونه گون کند
پرده صد آدم آمد بر در و
گفت آدم توبه کردم زمین نظر
یار باین جرأت زنده عفو کن
یا غیاث المستغیثین اهدنا
لا تزغ قلباً هدیت بالکرم
بلکه ران از جان ماسوره قضا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست
رخت ماهم رخت ما را راهزن
دست ما چون پارسه ما را می خورد
ور بر در جان زمین خطر های عظیم
ز آنکه جان چون واصل جانان نبود
چون تو ندی راه جان خود برده گیر

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

از ده زیافت بنکر
خنده زد بر کار ابلیس لعین
تو نمیدانی ز اسرار خفی
کوه را از پنج واز بن بر کند
صد لبش نو مسلمان آورد
اینچنین گستاخ نندیشم و گر
توبه کردم می نگیرم زمین سخن
لا فتخار بالعلم و لغنا
واضرب السور الذی خط القلم
و امسب ما را زرا خوان لصفای
بی پناهت غیر پیاپی نیست
جسم ما مرجان ما را جا مه کن
بی امان تو کس چو جان بر
برده باشد دایه ادا بار و بیم
تا ابد با خویش کورست و کبود
جانکه بے تو زنده باشد مرده گیر

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

دھر راگوں
 اور تو چرخ و عرش را خوائے حیر
 آن نسبت با کمال تو دوست
 کہ تو پای کے از خطر و زنیست
 آنکہ رویا نید و آند سخن
 می بسوزد و دهر خزاں تم باغ را
 کاشے بسوزیدہ برون آوازہ شو
 چشم ز گریں کو رشدا باز بست
 ماچو مصنوعیم و صانع نیستیم
 ما بہ نفس و نفسے نے زیم
 زمان ز اہرن رہید ستیم ما
 تو عصاکش ہر کر کہ ز گدگست
 غیر تو ہر چہ خوشست ناخوشست
 ہر کر آتش پناہ و شیت شد
 کل نے ما خلا اللہ باطل

مرزا آن میر سداے کامران
 در تو قد سرور راگوںے دوتا
 در تو کان و بحر راگوںے فقیر
 ملک اکمال و قبا با مر تر است
 نیستا ترا موجد و مفضیست
 و آنکہ چون بدرید داند و خن
 باز رویا ندکل صباغ را
 باز دیگر خوب و خوش آوازہ شو
 خلق نے پیرید و بازش خود نوا
 جز زبون و جسنر کہ قانع ستیم
 گر خوابا ہے ماہر اہر منیم
 کہ خریدی جان مارا از عے
 بی عصا دے عصاکش کو حلیست
 آدمی سوزست و عین آتش است
 ہم مجوسی گشت ہم ز زور شت شد
 ان فضل اللہ غیم ہا سل

باز شق بجاکیت امیر المؤمنین حضرت علی رضی اللہ عنہ

Handwritten marginal notes in Urdu script, including phrases like "مرزا آن میر سداے کامران", "دھر راگوں", and "باز شق بجاکیت".

Handwritten marginal notes in Urdu script, including phrases like "مرزا آن میر سداے کامران", "دھر راگوں", and "باز شق بجاکیت".

Handwritten marginal notes in Urdu script, including phrases like "مرزا آن میر سداے کامران", "دھر راگوں", and "باز شق بجاکیت".

وہ مساحت کردن و با

جو اندوی و آسان گرفتار ۱۲

باز و سوے علی و خوش
گفت دشمن را سے بنیم بچشم
ز آنکہ مرگم همچو جان خوش است
مرگ بے مرگے بود ما را حلال
برگ بے برگے ترا چون برگ شد
انچه خوف دیگران آن امن تست
ظاہرش مرگ و باطن نندگے
از رحم زادن جنین را رفتن تست
چون مرا سوی اجل عشق و ہواست
آنکہ مردن بیش جانش تہلکہ است
آنکہ مردن بیش او شد فتح باب
ز آنکہ نہ از دانه شیرین بود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست
دانه مردن مرا شیرین شدست
انسانوں نے یا تقاضے کے لائے
ان کے موتی حیاتی یا فتنے

چرا

چرا

کی حاجت

بیکامین

والا نے وافر
روز و شب برے ہمارم ہیجستم
مرگ من در لبث چنگ اندر ز دست
برگ بے برگے بود ما را انوال
جان باتے یافتے و مرگ شد
بط قوی و مرغ خانہ بست
ظاہرش ابتر نہان پائندگے
در جان اور از نو بشکفتن تست
نہے لا تلقوا ابیدکم مراست
امیر لا تلقوا بگیر داو بدست
سار عوا آمد مرا و را در خطاب
تلخ را خود نہ حاجت کی شود
تلخے و مکر و ہمیش خود نہی ہواست
بل ہم احیا پرئی من آمدست
ان نے قتلے حیوان تے و اما
کم افارقی موتے تے متا

حیات

مرغ

کی حاجت

بیکامین

باشد که با

لَمْ يَقْنُنْ إِلَى الْيَمِّ يَاجْجُونَ

سوی وحدت آید از تفریق دهر

چون شنید این سوز سید گشت خم

افادن رکا بداهه براری در پاشی امیر المومنین علی که ای
امیر المومنین مرا بکش و ازین قضا با نذرمان

۲۶) ایدور خال بیتیم اوستاو و بیدم ورتپاے من سرمی نهاد

باز آمد کے علیٰ نو دم بکس | تانہ بینم آن دم و وقت ترش

من حالات میلنم موکم بریز

فتیہ ہر ذرہ غوغا میں شود
خنجر اندر کف بچون تو رود

بہر موازنہ تو نتواند برید چون قلم بر تو بخان خطی آگشید

یکت بیغم شوشفیع تو منم
خواجہ بروحم نہ ملاک تنم

ش من این تن ندارد و قیمتی
نی تن خویشم افندی از این فقر

مرگ تزلزل شد ز مردم و ز گشتار

لہذا تو تن را بدین بیان بے کند

[illegible][illegible][illegible]

دران نظر داده غوره زرا که در برودند بهیچیکرام مسیبین سبب دران دران
 دران نظر داده غوره زرا که در برودند بهیچیکرام مسیبین سبب دران دران

[Faint handwritten notes at the bottom of the page, likely bleed-through from the reverse side.]

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

زان بظاہر کوشد اندر جاہ حکم
تا بسیار اید بہر تن جامہ
تا امیرے را و ہر جان دگر
میری اوینے اندر آن جان
پین گمان بد مبرای ذو کباب

سید
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

تا دہد خسل خلافت امر
نکرت پنهانیت گرد و عیان
با خود آواش علم بالصواب

بیان آنکہ فتح طلبیدن پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم مکہ وغیر مکہ را بہت
دستی ملک دنیا بود چونکہ فرمود اللہ نیا جفتہ و طالیا کتاب بلکہ با مرو

جہد پیغمبر بفتح مکہ ہم
آنکہ آواز مخزن ہفت آسمان
از پے نظارہ او حور و جان
قدسیان افتادہ بر خاک رہش
خوشتن آراستہ از بہر او
آنچنان پرستہ از اجلال حق
لایسغ فیستانتہ مرسل
گفت ما ز انیم و ہجوں زاغ نے
چونکہ مخزنہائے افلاک و عقول

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

کے بود در حب و نیست استہم
چشم دل بر بست روز امتحان
پر شدہ آفاق ہر ہفت آسمان
صد چو یوسف او قنادہ در چشم
خود را پر وائے غیر دوست کو
کامنو ہم رہ نسا بدال حق
و الملک والروح ایضا فاعقلوا
مست صبا غیم و مست بانغ فی
چون خست آمد بر چشم رسول



پس میبودان مال بردند و خراج
جزیه پذیرفتند و می بودند شاد
این سخن را نیست پایانی پدید
اندر آدر گلستان از مزبله
بے توقفت زود تر در نه قدم
هم نبردش گفت از بهر خدا

میرا علم بالمرین
دوست بن ده چو شمشیر دوست
چونکه در ظلمت بیدید می مشعل
زین چیم بن سوی باغ ارم
شرح کن این را و بیدیریم بلا

گفت امیر المومنین علی رضی الله عنه باقرین خود که چو تو خویا بدستی
بر روی من خشم من بجنبید و اخلاص عمل کنان مانع کشتن
تو آن بود و مسلمان شدن او


گفت امیر المومنین با آن جوان
چون تو خویا نداختی بر روی من
نیم بهر حق شد و نیمه هوا
تو نگاریده کف مویستی
نقش حق را هم با مر حق شکن
گبر این نشنید و نور شد پدید
گفت من تخم جفا میکاشتم
تو ترا زوے احد خو بود

که مہنگام نبرد اے پہلوان
نفس جنید و تبه شد خوے من
شکت اندر کار حق نبود روا
آن حق کرده من نیستی
بر ز جاجه دوست سنگ و مرین
در دل اوتا که ز نار شش برید
من ترا نوے دگر نیداشتم
بل زبانه مهر ترا زو بود

برهان بومی خوری این خشک
گشت خاک آمیز و خشک گوشت
سخت خاک آلوده می آید سخن
تا خدایش باز صاف و خوش کند
صبر آرد آرزو را نه ثواب

آل
آن
تیرش

آب تیره شد سر خیز بند کن
او که تیره کرد هم صافش کند
صبر کن و الله علم بالصلوب

الحمد لله که دفتر اول بعد از جهتهای بسیار با انجام رسید
والشکر لله که دفتر ثانی با حسن الوجوه  است و اگر دید

خاتمه الطبع بعد از فرصتی را که اهل قربت از حقیقت بشریه بگذرود اصطفا عتقنا
و ذکر آنان سبب نزول رحمت و دفع بلیات فرمود و نعمت متکاثر رسولی را که ذات ستوده
صفات آن مستغنی عن الاوصاف علت غائیة احوال فرمود و رحمت کامله نازل بابرک
و صحاب وی که متادب با تباع آثار و آداب آن هستند اما بعد درین زمان مینست
اقترا کتاب لطیف و نسخه لطیف که در شان آن هست قرآن در زبان بیلوس
بجاست یعنی شوقی مولوی معنوی که سواد خورش بسویای قلوب عارفین جاگزین
و در حسن کتابت و خوبی طبع عظیم انظیر حسب ارشاد جناب حاجی مولوی محمد سعید صاحب
تاج کتب مکتبه خلاصی ثوله نموده در مطبع مجیدی واقع کانیوریا به تمام مولوی حاجی
محمد سعید صاحب مطبع باده رجب المرحوم صاحب چاپ گشته خزان متصرفین الایمن
گردید تصدیق ناظرین انیکه مصنف علام و محرک و کارکنان مطبع و نیز حقیر مصرح را از دعای
قراموش نفرینید و بدعا و دعا در خلوت جلوت یاد نمایند